

گشکول خاطرات

(جلد ۹۱)

ناصر کاوه



کتاب گشکول خاطرات - ناصر کاوه



کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوہ

این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۹۱)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلائی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدّس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود...» (امام خامنه‌ای)

شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نیایش، بی ریا و بی نام و نشان حتماً برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهدا دانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت (ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت (ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین(ع) رفت و امام حسین(ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، این ها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیبایی ها در دامنه ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که این ها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره ی اهل بیت(ع) و سیره ی معصومین(ع) از فرمول های ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پابندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر

خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می گیرند و فرهنگ منحوس را می پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره های بسیاری می برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل های معطرو تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۹۱) ، را شروع می کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی «خداوند عزوجل» واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه



کدام تحولی بالاتر از این که پدران و مادران و همسران شهیدان ما
از فراق عزیزان خود شکوه نمی کنند، ولی غبطه و حسرت دوری از
قافله‌ی شهدا را بر زبان دارند.

امام خمینی

کتاب کسکول خاطرات _ ناصر کاوه



برای خیر دنیا و آخرت تان به شما وصیت
می‌کنم که ایمان تان به رهبری حضرت
امام خامنه‌ای دام‌ظله قوی و محکم باشد.

شهید سید حسن نصرالله

کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

حزب اللہ زندہ است



کتاب کشکول خاطر است ناصر کاوہ

روایت سردار سرلشکر محمد علی جعفری

در مرحله دوم عملیات بیت المقدس، دشمن با تمام قوا و توان روی سربچه ها سایه کینه انداخت... خط یک لحظه آرام نمی گرفت.. از شدت آتش سنگین دشمن زمین به لرزه درآمده بود... گرد خاک و دود و بوی مشمئزکننده باروت و خون فضای جبهه را فراگرفته بود... نیروهای اسلام جز اینکه فشار دشمن را تحمل کنند و دم بر نیازند، چاره ای نداشتند... قرارگاه برای حفظ خط، مقاومترین نیروها را انتخاب کرده و احمد کاظمی و تیپ هشت نجف اشرف را صبورترین نیروها بودند...

احمد با سرباند پیچی شده در خط حضور داشت و از نیروها بازدید به عمل می آورد... نشانه های خستگی در چشم های او نمایان بود... از صبح که مجروح شد هرچه اصرار کردیم به عقب برگردد، حاضر نشد برگردد... ترکش اول به صورت او اصابت کرد و بیهوش شد... ناگهان به هوش آمد و گفت مرا به جلو باز گردانید... ترکشی که به پیشانی احمد اصابت کرده زخم عمیقی برجای گذاشته، اما کسی حریف او نمی شود تا او را به عقب بازگرداند. سرانجام با یک نفربر که از عملیات قبلی غنیمت گرفته بود، به جلو می رود تا در کنار نیروهایش باشد...

در همه جای دنیا و کلاسیکترین ارتش های جهان، فرماندهان در اوج جنگ و درگیری، باید چند کیلومتر عقبتر از خط مقدم به هدایت نیروها بپردازد. اما احمد هیچ وقت خود را اسیر این اصول نکرد، و نخواست و نتوانست که در عملیات دور از همزمانش باشد. برای اینکه با بچه ها انس و الفت خاصی داشت. نمی دانم در عملیات رمضان بوده اید یا نه؟ اصلاً چیزی از جزئیات آن شنیده اید؟

وضعیت خاصی برای تیپ ها و لشکرهای عمل کننده به وجود آمده بود... لحظات به سختی می گذشت.. ارتباط یگان ها با یکدیگر قطع شده بود.. صحنه، عاشورایی شده بود. احمد در سایه گلوله باران دشمن، با یک جیب به خط رفت و پانصد متر پشت خاکریز اول زیر ماشین دوید تا بتواند در آن شرایط سخت آب و هوایی با نیروهایش صحبت کند.. با وجودی که در عملیات رمضان به اهداف اصلی نرسیدیم، ولی با این حال تیپ هشت نجف اشرف جزو نیروهایی بود که توانست از مواضع دشمن عبور کند و فاتح میدان شود. فرماندهان در روز پنجم عملیات کربلای پنج به سختی درگیر نبرد هستند.

در منطقه پنج ضلعی رودخانه پل نو، سنگر فرماندهی لشکر هشت نجف زیر پل قرار دارد. آتش دشمن روی این محور به قدری سنگین است که جای سالمی روی زمین

پیدا نمی شود. گویا دشمن با خمپاره زمین را شخم می زند. با احمد کاظمی به خط رفتیم و قرار بود در سنگر او جلسه ای انجام شود. نیروهای حاجی شب قبل، خاک ریز مهمی آنجا زده بودند، و ما برای دیدن خاکریز به خط رفتیم. آنجا خمپاره ای کنارمان به زمین خورد که خیلی ها شهید و زخمی شدند. الحمد الله به احمد آسیبی نرسید. این قضیه برای من بیشتر شبیه به معجزه بود... همان جا فهمیدم که احمد باید زنده بماند... وگرنه چه طور می شود کسی از آغاز جنگ در جبهه حضور داشته باشد و همیشه هم در خط مقدم باشد، اما آسیب جدی نبیند.

جنگ پایان یافته و همه در اوضاع نابسامان بعد از جنگ به دنبال سازندگی و توسعه و آرامش اند. اما کردستان تا آن لحظه همچنان منطقه ناامن کشور بود. هر سال به طور متوسط در این منطقه دویست شهید می دادیم. قضیه کردستان برای همه از جمله فرمانده کل قوا غیر قابل تحمل شده بود. در آن برهه فرمانده نیروی زمینی سپاه بودم. آقا مرا خواستند و فرمودند:

باید برای کردستان یک فکر جدی کرد. در آن دیدار بود که احمد را پیشنهاد دادم. آقا پرسیدند: پس تکلیف لشکرشان چه می شود؟ از قبل می دانستم که آقا با کسی که بیش از یک مسئولیت داشته باشد مخالف است. اما احمد استثنا بود. وقتی

موضوع با احمد در میان گذاشته شد خیلی استقبال کرد. رفت ارومیه و شد فرمانده قرارگاه حمزه سید الشهدا(ع). آخر هفته می آمد اصفهان و به لشکر سر می زد. دوباره اینکه احمد چه کارهایی در کردستان کرده است، دیگران زیاد صحبت کرده اند. نمی خواهم راجع به شجاعت ها و دلیری های او در کردستان حرف بزنم. تصویری که همیشه در ذهنم حک شده و پاک نمی شود، لبخند احمد است که وقتی حکم مأموریت به ارومیه را گرفت.

روایت سردار محسن رضایی

به جرأت می توان گفت که شهادت احمد کاظمی روح و جان ما را تکان داد. چه کسی می تواند تأثیر فرماندهان را به شهادت باکری و همت نادیده بگیرد؟ آنجا همه فرماندهان، رزمندگان و مردم متأثر می شدند. اما شهادت احمد کاظمی تفاوت داشت. اینجا همه ما متأثر شدیم. شاید هم تفاوت اصلی آن باشد که مدتهاست خبر شهادت بزرگی به گوش ما نرسیده بود. درست است که تعدادی از جانبازان ما زیر فشار ناجوانمردانه عوارض سلاح های شیمیایی صدام دست و پا می زنند و بعد از گذشت ۲۰ سال، آرام آرام به شهادت می رسند. اما این شهادت صدا کرد. صدای این شهادت مثل پتکی در روح و جان رزمندگان بلند شد و کشور را فراگرفت. در دوران

جنگ همه منتظر بودند که چند تن از فرماندهان شهید شوند ولی اینجا کسی انتظار نداشت که احمد کاظمی شهید بشود.

چند بار احمد پیش من طلب شهادت از خدا و ائمه کرده بود. آدم بیقراری شده بود که پایش روی زمین بند نمی شد. خانه ما همجوار خانه او بود و مرتب هم دیگر را می دیدم. روز قبل از پرواز دیدار خیلی طولانی داشتیم.

در میان صحبت ها آرامش نداشت. سرجایش بند نبود. فرمانده نیروی زمینی هم شده بود. خانواده خیلی خوبی داشت. دوستان خیلی خوبی هم داشت. احساس کردم بیقرار است. مثل کسی که می خواهد پرواز کند ولی چیزی به پایش بسته شده و بر او سنگینی می کند. احمد یکی از فرزندان امان (ره) بود که طبق آیه شریفه... یا ایتها النفس المطمئنه ارجعی الی ربک راضیه مرضیه بود...

به اطمینان رسیده بود و خدا او را خواست. احمد در جمع یاران چه قدر یاد حسین خرازی و مهدی باکری می کرد. خیلی از این دو نفر یاد می کرد. یادتان هست که در جمع یاران در جنگ چه می کرد؟ این جمع یاران، جمع مطمئنی بود. جمعی بود که در آن اطمینان تولید می شد. یک شبه ره صد ساله را می رفت. این شوق شهادت،

شوق رفتن به سوی یاران، شوق پرواز، شوق رفتن از این دنیا. شهادت برای احمد مثل میوه ای رسیده شده بود. خیلی ها ممکن است که دیده باشند منحصر به من و امثال من نبود. خب ما باید تحمل کنیم. این شهادت می خواهد به من و امثال من بگوید که حواسشان باشد. سرمایه عظیمی که در جبهه جهاد به دست آوردید در پیچ و خم دنیا از دست ندهید. حفظش کنید. احمد رفت. شما هم حتما می روید. اما چه طور می رویم؟ آیا با نفس مطمئنه می رویم یا با نفس مردود و تردید آمیز؟

ویژگی دیگر احمد، حسن خلق او که به شکوفایی رسیده بود. اگر از ابتدا تا انتها به او نگاه کنیم می بینیم که روزبه روز مراتب اخلاقی و معنوی او کاملتر شده بود. سیر صعودی عروج را طی کرده بود. از زمانی که لشکر هشت نجف اشرف را تشکیل داد. هرچه جلوتر می آمد. هرچه به سال های آخر زندگی می رسد، از نظر شکوفایی معنوی، اخلاقی، حسن معاشرت، تواضع، برادری و وفاداری به مراتب کمال نزدیکتر می شد. رفتار او با بسیجیان، پاسداران، سربازان، افسران و درجه داران در دوران جنگ خیلی متواضعانه بود. بازگو نمودن این خاطرات برای نسل جوان امروز بسیار مؤثر است. او درگراں قدری بود که خدای متعال اراده کرد تا در این شرایط او را شهید کند. تا از اثر شهادت او جامعه ما بهره مند شود.



شہید

باجا احمد

سر لشکر حاج احمد کاظمہ

کتاب کشکول خاطر کاوہ _ ناصر کاوہ

شهادت احمد نشان داد که قدرت اصلی که باعث موفقیت فرزندان امام شده بود، روح معنوی آن ها بود. اخلاص، برادری، عشق و صمیمیت بود. این نشانه ها شکست ناپذیری را رقم می زد. وگرنه هزاران تانک، هزاران توپ، هزاران موشک و هواپیما هرگز جایگزین سرمایه اصلی و توانایی اصلی که همان روح معنویت است نمی شود. معنویت احمد کاظمی نکته بسیار مهمی است. ممکن است افرادی با نماز و قرآن خواند گمان کنند که معنویت پیدا کرده اند. احمد وقتی نماز می خواند خیلی عاشقانه می خواند. ولی یک علامت دیگر هم داشت که آن عمل به قرآن بود. فداکاری او برای اسلام و راه ائمه بود. احمد برای اسلام جانش را داد.

یعنی نماز عملی و قرآن عملی. حال اگر کسی ریش بلندی بگذارد و بعد چند تا آیه و حدیث هم بخواند و گمان کند که معنویت پیدا کرده نه!

شهادت احمد کاظمی می خواهد بگوید که نیت خالص، روی دیگر سکه امتحان عملی است. خدای متعال در درون ما چیزی نهاده که مثل چشمه است و اگر درست حفاری بشود مسیرمان را درست طی می کنیم. از همان جایی که توحید می جوشد، اخلاص و صداقت هم می جوشد. حکمت جهاد فی سبیل الله این است که این حفاری را خیلی خوب انجام می دهد. یعنی این جهاد فی سبیل الله حفاری چشمه

فطرت است. آدم در مسیر جهاد فی سبیل الله بهترین خدمت و مهارت را پیدا می کند. لذا از یک طرف توحید و از طرف دیگر اخلاص، صداقت و معرفت است. احکام شرعی است ولایت است. اینها باهمدیگر می جوشند و بالا می آیند.

بنابراین توجه به معنویت کاظمی ها برای جامعه ما خیلی مؤثر است. چون جامعه ما امروز ممکن است دچار اشکالاتی شده باشد. یک عده دنبال معنویت، یک عده دنبال عرفان نظری هستند. یک عده دنبال عرفان عملی هستند. کسانی هم هستند که یک اوضاعی در بین بچه های حزب الهی ممکن است پیش آمده باشد که شهادت احمد کاظمی، یزدانی، شاهمرادی و سایر شهدا ما را متوجه معنویت جهادگرایانه آنان می کند. این پیام را به ما می رساند که حفاری را باید خوب انجام دهیم، و از چشمه معرفت و فطرت استفاده کنیم. خدای متعال بزرگترین هدیه ای که به ما داده وجود مبارک اوست که گل ما را از گل خود سرشته است. جهاد فی سبیل الله مسیر مستقیمی است. خداوند متعال می خواهد ما و جوان های حزب الهی را متوجه توحید جهادی و اخلاق جهادی و اسلام و جهادی کند.

در عملیات طرق القدس بود که کاظمی را ملاقات کردم. بچه ها گفتند او یکی از نیروهایی است که از جبهه جنوب آمده و می خواهد گزارشی از وضعیت موجود ارائه

دهد. در قرارگاه دو زانو روی نقشه عملیاتی نشست و توضیح مبسوطی از وضعیت استقرار نیروها و عملیات انجام شده داد. نقاط ضعف و قوت را گفت و پیشنهادهایی هم برای تقویت نیروها ارائه داد. از تعداد نیروها و توان تجهیزاتی دشمن هم اطلاعات دقیقی ارائه کرد. از او پرسیدم: چند وقت است در جبهه ها هستید؟

گفت: از ابتدای جنگ در منطقه هستم. همان وقت فهمیدم که یکی از فرماندهان شایسته و با قابلیت در سپاه ظهور کرده است و او را زیر نظر گرفتم. به همین دلیل در عملیات بعدی که فتح المبین بود به دوستان پیشنهاد دادم که حاج احمد یک تیپ تشکیل دهد. تاکید کردم که ایشان توانایی اش را دارد. اتفاقا همه دوستان از جمله آقای رحیم صفوی که حضور داشتند موافقت کردند.

برخی از دوستان هم که برای فرماندهی پیشنهاد می شدند، با فرماندهی آن ها مخالفت می شد. به طور مثال می گفتند که فلانی توانایی تشکیل تیپ ندارند و باید گروه رزمی کوچکتری تشکیل دهد. ولی در مورد حاج احمد کاظمی هیچ کس شک نداشت که او توانایی اش را دارد. البته وسواسی که دوستان در مورد تشکیل تیپ ها داشتند به این دلیل بود که قانون مجلس از ما حمایت نمی کرد. در گردهمایی فرماندهان سپاه که در تهران تشکیل شد، بچه ها رنجیده بودند که چرا از ما حمایت

نمی کنند. من در منطقه بودم و در گردهمایی حضور نداشتم. نامه ای برای آنان ارسال کردم که نگران نباشید قانون جنگ در جبهه ها نوشته می شود. روزی خدمت امام (ره) رسیدم. حاج احمد خمینی(ره) به من گفت: برخی به امام گفته اند که تشکیل تیپ برای سپاه خطرناک است و شاید کودتا شود. امام(ره) هم در پاسخ با لبخند فرمودند خوب کودتا کنند اینها فرزندان ما هستند و کاری نمی کنند که به ضرر انقلاب باشد.

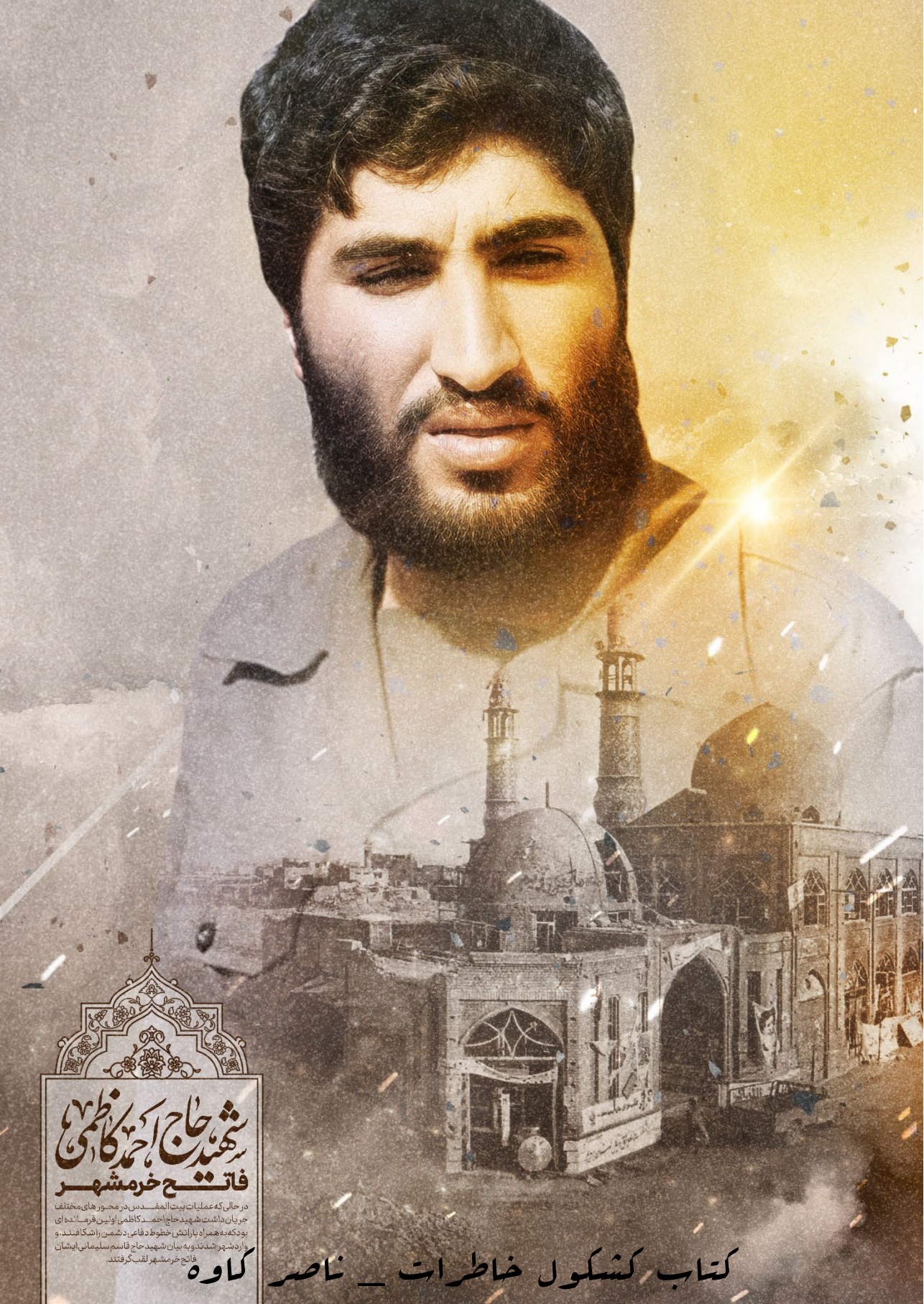
همین حمایت رهبری بود که ما را دل گرم می کرد. سپاه و بسیج را که خیلی ها قبول شان نداشتند، نقش مهم و تعیین کننده در سرنوشت جنگ برجای گذاشتند. همین نیروها بودند که از پشتوانه و حمایت خانواده ها برخوردار بودند. فرهنگ ایثار و شهادت و افتخار خانواده ها از شهادت فرزندان و سرپرستان خود بود که تعاریف رایج را به هم ریخت. معمولا برخی از خانواده ها از ترس کشته شدن عزیزان شان در جنگ از حضور آن ها در جبهه جلوگیری می کنند. ولی خانواده های سپاهی و بسیجی، فرزندان شان را تشویق می کردند.

در تمامی دنیا ابتدا گردان ها، تیپ ها و لشکرها تشکیل می شوند و بعد برای آن ها فرمانده انتخاب می گردد. فرماندهان هم قبلا آموزش های تئوریک و عملی نظامی

را گذارنده و براساس توانایی ها و تجارب شان انتخاب می شوند. اما سپاه پاسداران، در دوران هشت سال دفاع مقدس بر مبنای توانمندی فرماندهان آرایش نظامی را تشکیل می دادیم. فرماندهانی که در طول جنگ تجربه می آموختند. از آنجا که مجلس هم تشکیل لشکر در سپاه را به رسمیت نشناخته بود تنها با حمایت و درایت امام راحل (ره) موفق به انجام آن شدیم.

ملاک انتخاب فرماندهان، داشتن اعتقاد به دین و رهبری بود که باعث می شد رزمندگان بدون ترس و ملاحظه کاری به جنگ با دشمن بپردازند. یکی دیگر از نقاط قوت ما ابتکارات متهورانه در تاکتیک های رزمی فرماندهانی امثال حاج احمدها بودند. فرماندهی احمد کاظمی بر مبنای همین لیاقت ها خیلی سریع رشد کرد، و مورد تحسین همه قرار گرفت. شخصیت فردی و اعتقادی حاج احمد از ابتدا همان بود که بود. اما به لحاظ شکل فرماندهی مثل تمام سرداران سپاه یک رشد و سیر تکاملی علمی در طول سال های دفاع مقدس پیدا کرد که کوله باری از تجربه و رشادت پشتوانه آن بود. بچه های ما مرد عمل بودند.

شیهد حاج احمد کاظمی اهل مشورت و همفکری و بحث و تبادل نظر بود. هیچ وقت دستور خشک به بچه ها نمی داد. انتظار هم نداشت که نیروی های او کورکورانه از او تبعیت کنند.



شهید حاج احمد کاظمی فاتح خرمشهر

در حالی که عملیات بیت المقدس در محورهای مختلف
جریان داشت شهید حاج احمد کاظمی اولین فرمانده ای
بود که به همراه یارانش خطوط دفاعی دشمن را شکافتند و
وارد شهر شدند و به بیان شهید حاج فاضل سلیمانی ایشان
فاتح خرمشهر لقب گرفتند.

کتاب کسکول خاطرات _ ناصر کاوه

همان طور که با فرماندهان مافوق بحث می کرد، به زیردستان هم اجازه اظهارنظر می داد. همیشه درباره طرح هایی که می خواست ارائه کند، با دیگران همفکری و تبادل نظر داشت تا نظراتش پخته و قابل اجرا شود. به همین دلیل با طرح های او مشکلی نداشتیم. پس از این که طرح ها شکل نهایی می گرفت در اجرا قاطع و جسور بود. درعین حال نسبت به پرسنل و وضعیت موجود مسئولیت پذیر بود. به کوچکترین امور اجرایی بچه ها شخصا رسیدگی می کرد.

در عملیات فتح المبین وقتی به حاج احمد مسئولیت دادم، حساسیت موضوع را هم برای او شرح دادم. عادت داشتم قبل از هر عملیات از وضعیت جغرافیایی عملیات آشنا شود. به او گفتم که دو نقطه برای ما بسیار حساس است. یکی تنگه عین خوش و دیگری تنگه زلیخان. هردو تنگه را از نزدیک بررسی کردیم. شرح دادم که باید با کمک بچه های مهندسی سپاه و جهاد تنگه را باز کنید. باز کردن تنگه چهار ما زمان نیاز داشت. ولی ما حد اکثر چهل روز وقت داشتیم تا به گونه ای که موتور سیکلت بتواند از تنگه عبور کند. در طول عملیات با حضور در منطقه و یا تلفنی با حاج احمد در تماس بودم و از اوضاع باخبر می شدم. این موضوع باعث شد میان ما ارتباط صمیمی برقرار شود. او کاملاً به اهمیت عملیات پی برده بود و تمام فکر و توانش را جهت هرچه بهتر اجرا شدن ماموریت گذاشته بود.

می دانست چنانچه نیروها گیر کنند تنها معبر برای آن ها همین تنگه زلیخان است. ضمن اینکه باید بخشی از نیروها را در همین موقعیت مخفی می کرد تا پس از فرمان حمله بلافاصله بچه ها بدون هیچ تأخیری به خط بزنند. چون همه نیروها باید همزمان عملیات را شروع می کردند و این موضوع برای ما بسیار مهم بود.

حاج احمد در زمان تعیین شده موفق به باز کردن تنگه شد و شروع عملیات هم با موفقیت صورت گرفت. همه گفتند که عبور آن همه نیرو از آن معبر همزمان و طبق برنامه به معجزه شباهت دارد. اتفاقاً اولین گروهی که به نقطه تعیین شده رسید گروه حاج احمد کاظمی، سپس گروه حسین خرازی و حاج احمد متوسلیان همراه لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) بود.

آقای رشید که در قرارگاه فتح بود ضمن هدایت گروه حاج احمد با لشکر ۹۲ و مرتضی قربانی هم در ارتباط بود. وقتی با بیسیم خبر موفقیت و رسیدن نیروها را به من داد خدا را شکر کرد و حاجی احمد را ستودم. لیاقت شهامت و ایمان حاج احمد زبان زد شده بود.

در عملیات بیت المقدس هم بار دیگر یکی از شاهکارهای حاجی به بار نشست. در مرحله سوم عملیات وقتی خرمشهر را دور زدیم و به نزدیکی جاده شلمچه به خرمشهر رسیدیم، نیروهای ما تحلیل رفته بودند. برای انجام هدف اصلی آزادسازی خرمشهر تعداد نیروهای مان کم بود. احمد کاظمی و حسین خرازی را صدا زدم و گفتم هر طور شده نیرو جمع آوری کنید تا شهر را فتح کنیم. آن دو واقعا شاهکار کردند. تا صبح نیرو جمع کردند و به شهر زدند و پس از باز کردن دروازه خرمشهر شهر آزاد شد. من هیچ عملیاتی را یاد ندارم که حاج احمد کاظمی پذیرفته باشد و با نیروی ایمان و شجاعت و ابتکار از آن سربلند بیرون نیامده باشد. او فرمانده ای که از دل جنگ، از مکتب اسلام راستین، از متن امت برخاسته بود و به مقام رهبری وفادار بود.

روایت سردار سرلشکر محمد باقری

اقدام جسورانه شهید احمد کاظمی در زمینه نفوذ به عمق ۱۵۰ کیلومتری خاک شمال عراق به منظور سرکوب ضدانقلاب در سال ۱۳۷۵ مانند آبی بر آتش جدایی طلبان در منطقه غرب کشور بود. این تهاجم مردانه به مراکز ضدانقلاب در شمال عراق و انجام عملیات علیه احزاب منحل دموکرات و کومله و دیگر گروهک های تروریستی که چند سال پس از توقف جنگ تحمیلی صورت گرفت، عملیات تروریستی

گروهک های یاد شده در داخل ایران را بکلی متوقف کرد. ما همچنان در آن منطقه به دلیل حضور گروهک های ضدانقلاب تلفات می دادیم.

شهید کاظمی بعد از انجام مطالعات فراوان، دوستان فکور، مؤمن، مخلص، ایپارگر و آشنا به امور منطقه را در قرارگاه حمزه سید الشهداء گردهم آورد، و تا مدتی کار اطلاعاتی و طرح ریزی عملیات در این منطقه استراتژیک را پیگیری کرد. سردار شهید سعید مهتدی مسئول عملیات، سردار شهید نبی الله شاهمرادی شهید یزدانی در این عملیات مسئول توپخانه بودند. این عزیزان در برخورد با ضدانقلاب به این نتیجه رسیده بودند که باید استراتژی خود را در منطقه تغییر داده و وارد فاز تهاجمی شوند.

من با تعدادی از این شهدای بزرگوار سابقه آشنایی دیرینه دارم. واقعیت این است که این عزیزان همگی جزء نخبگان، بزرگان و مهمترین عناصر فداکار ملت ایران بودند. یکایک این شهدا ستارگان درخشانی در تاریخ انقلاب اسلامی بودند. شاید به دلیل درخشندگی خورشید بزرگی مانند احمد کاظمی، چهره نورانی این عزیزان قدری کمتر نمایان شده باشد. طرح عملیات سرکوب ضدانقلاب در شمال عراق درحالی پی ریزی شد که آمریکایی ها آن منطقه را در کنترل خود داشتند. جنگنده

های اف ۱۶ آن‌ها بلاانقطاع در دسته‌های ۶ فروندی در بالای سر این منطقه پرواز می‌کردند. به طوری که به راحتی می‌شد صدای آن‌ها شنید، یا بر روی صفحه رادار مشاهده کرد، یا اگر فاصله‌شان کم باشد آن‌ها را با چشم دید. ضدانقلاب درعین حال مرکزیت خود را در شمال عراق قرار داده بود، در منطقه غرب کشور با کمین‌های پیاپی، مشکلات زیادی را برای مردم کشورمان به وجود می‌آورد. اما با طرح ریزی سرداران شهید سپاه مرکزیت آن‌ها در عمق ۱۵۰ کیلومتری خاک عراق مورد تهاجم قرار گرفت که کاری بسیار جسورانه، با ریسک بالا اما سرنوشت ساز بود.

این حرکت بزرگ به دست این سرداران شهید و رزمندگان دلاور سپاه صورت گرفت. شهید احمد کاظمی ۲۰۰ دستگاه خودرو اعم از کامیون، وانت، جیپ، توپکش، توپخانه و کاتیوشا را به صورت یک ستون بزرگ وارد خاک عراق کرد. سرداران کاظمی، سلیمانی، شاهمرادی و آذین پور بالای ارتفاعات عراق نقطه دیده بانی گذاشتند. این به معنی این است که این فرماندهان تا عمق منطقه دشمن پیش رفته و بالای سرپایگاه‌های دشمن نشسته و شروع به هدایت آتش و فرماندهی کردند. آتشی که این عزیزان بر سر دشمن ریختند آنقدر سنگین بود که آن‌ها در خلال یک روز چندین بار پیام تسلیم دادند، اما حاج احمد می‌گفت انیها فریبکارند و ما باید کارمان را با آن‌ها یکسره کنیم.

سپاهیان اسلام در پایان عملیات با همان ستون از منطقه دیگری در شمال عراق به سرزمین جمهوری اسلامی بازگشتند. به طوری که از بینی یک نفر از رزمندگان ما خون ریخته نشد. در نتیجه این عملیات، ضدانقلاب به اتحادیه میهنی کردستان عراق به رهبری جلال طالبانی که در شمال عراق تسلط داشت، تعهد کتبی سپرد که در آینده در خاک ایران عملیات نظامی نخواهند کرد. این طرح دستاورد کوچکی نبود. ما در تهران نشسته ایم و شاید برایمان ملموس نباشد.

اما در یک منطقه ای به وسعت سه استان و بزرگتر از کشور کویت، روزانه با کمین ضد انقلاب شهید می دادیم. امکان سرمایه گذاری در این منطقه وجود نداشت. دولت نیز نمی توانست کارهای توسعه را انجام دهد. اما با این اقدام شجاعانه رزمندگان سپاه، همه چیز تمام شد و مانند آبی بود که بر روی آتش ریخته شود. از آن زمان به بعد هیچ مشکل و ناامنی در منطقه نداشتیم. هیچگاه در کردستان تلفات رزمی تا سال های اخیر نبود و این واقعیتی است که به دست این سرداران بزرگ به فرماندهی شهید احمد کاظمی انجام شد.

مرکز انکسار



محمد احمد ظفر

وَالْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَنشَأَ لَنَا هَٰذَا وَمَا كُنَّا لَهُ مُقْرِنِينَ
وَلَعَلَّكُمْ يَتَّقُونَ

کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوہ

روایت سردار محمد باقر قالیباف

اولین باری که عازم جبهه شدم درآبادان استقرار یافتیم. در اولین سال دفاع مقدس، فعالترین جبهه جنوب، جبهه فیاضیه بود. جایی که اگر عراقی ها به صورت یکپارچه حمله می کردند، می توانستند محاصره را کامل کنند و موجب سقوط آبادان شوند. وقتی که به جبهه فیاضیه رفتم، تعدادی از بچه های اصفهان آنجا مستقر شده بودند. برای اولین بار سردار مرتضی قربانی و سردار احمد کاظمی را آنجا دیدم که از فعال ترین نیروهای آن محور بودند. به تدریج ارتباط ما در باشگاه گلف بیشتر شد.

درگلف حاج احمد کاظمی، حاج آقا اسدی، حسن باقری، آقای صفار، رستمی و خیلی از بچه های دیگر رفت و آمد می کردند. ولی اوج دوستی ام با احمد کاظمی بعد از عملیات ثامن الائمه (ع) بود. جبهه ها پس از این عملیات مدیریت خوبی پیدا کردند. یگان ها سروسامان گرفتند. اوج دوتس ها و آشنایی های بچه ها هم در پی همین عملیات صورت گرفت. از نظر روحی خیلی به هم نزدیک شدیم.

در عملیات طرق القدس من در تیپ امام رضا (ع) بودم و احمد کاظمی در تیپ هشت نجف اشرف بو، و هر دوی ما در خطوط منطقه حمیدیه و هویزه تا منطقه چزابه مستقر بودیم. اوج آشنایی ما وقتی بود که حاج احمد همراه شهید عرب از بچه های

لشکر امام حسین (ع) به جبهه طریق القدس آمد. شهید احمد کاظمی، شهید حسین خرازی و شهید مهدی باکری هرسه این سردار در هر عملیاتی و ویژگی های مشترک یا خاص خودشان را داشتند. ولی احمد هرجا عمل می کرد یکی از ویژگی های او این بود که با یک حرکت، ابتدا هدف نهایی خود را می گرفت، و بعد دشمن را پاکسازی می کرد. چنین قدرت طرح ریزی و چنین شجاعت را کمتر کسی از فرماندهان جنگ داشت. در روحیه و نوع تصمیم گیری سریع کم نظیر بود.

انصافا باید گفت که احمد در مقایسه با سایر فرماندهان در خصوص آزاد سازی خرمشهر مهمترین نقش را ایفا کرد. احمد کاظمی بود که در محور دژ بالای شلمچه عمل کرد و از سمت پل عرایض و شهرک ولیعصر(عج) عقبه عراقی ها را به طرف شلمچه و به عراق بست. اگر بگویم احمد فاتح خرمشهر بود، هرگز حرف گزافی نگفته ام. یا در عملیات فتح المبین که به طول سی کیلومتر پشت جبهه دشمن دور زد و توپخانه های سنگین آن ها را محاصره کرد. در عملیات والفجر چهارم همین طور عمل کرد.

شهید احمد کاظمی هر وقت در جلسات طرح مانوری شرکت می کرد، و می گفت که من این کار را انجام می دهم، فرماندهان مطمئن بودند که انجام می دهد. روحیه

ای داشت که سرطراحی ها خیلی بحث می کرد، ولی می کوشید جزئیات عملیات را کمتر بیان کند. احمد کاظمی علاوه بر تیزبینی و تیزهوشی به عملیات نگاه راهبردی داشت. طرح راهبردی خودش را به تنهایی تا آخرین رده در لشکر پیاده می کرد. طوری که به او می گفتیم احمد تو چه طوری این کار را می کنی؟ همه چیز را خودش مدیریت می کرد. شاید باور نکنید در هرگاه در لشکر یک ماشین بار می خواست تخلیه شود، بر تخلیه آن نظارت مستقیم داشت.

چیزی در لشکر بدون اجازه احمد جابه جا نمی شد. به همه مسائل لشکر اشراف کامل داشت و آمار همه چیز در دست او بود. در حین عملیات هم همین طور بود. مانور را یک نفره کنترل می کرد. عملیات توسط او طراحی می شد. تیزهوشی، نوع مدیریت، نگاه راهبردی به عملیات و کارهای تاکتیکی رمز موفقیت احمد کاظمی را تشکیل می داد. فرماندهان معمولاً یا راهبردی فکر می کنند یا صرفاً تاکتیکی اند. احمد یکی از نوادر بود که هر دو را انجام می داد.

قرار بود مرحله دوم عملیات رمضان را به مورد اجرا بگذاریم. ب یاد دارم صبح که هوا تازه روشن شده بود با آقایان حسنی سعدی، باقری، زین الدین، چراغی و یک نفر دیگر با ماشین به محور احمد کاظمی رفتیم. قرار بود در ادامه عملیات جناح سمت

راست را بیوشانیم. ولی هنگامی که حدود ۱۲ کیلومتر از پاسگاه زید تا کنار پل دوم کانال ماهیگیری گذشتیم، دیدیم بچه های لشکر هشت نجف اشرف از آنجا عبور کرده اند. نیروهای عراقی هم با همه تجهیزات شان هنوز در کنار کانال ماهیگیری مستقر هستند.

بچه های لشکر هشت از پل دوم پیچیده بودند، و رسیده بودند کنار تنومه و در آنجا درگیری جریان داشت. لشکر احمد تنها یگانی بود که آن شب با قدرت و سرعت توانست منتهی الیه اهداف خودش را بگیرد. ولی سایر یگان ها به خاطر مشکلاتی که با آن مواجه شدند، نتوانستند این کار را انجام دهند. وقتی آنجا رسیدیم، دیدیم بهترین مانور و تاکتیک را احمد انجام داده است. خودمان را به او رساندیم و پرسیدیم احمد چه کار می کنید؟ گفت نگاه کنید بچه ها تا اینجا آمده اند، ولی جناحین ما همچنان باز است.

من سراغ ندارم محوری را احمد شروع کرده باشد و در آن ناموفق بوده باشد. حتی در عملیات رمضان که به طور کلی ناموفق بود. با این حال که احمد عمل کرد تا ساعات بامداد به همه اهداف خود رسید. علت اینکه مجبور شد از مواضع فتح شده عقب نشینی کند به این دلیل بود که بخشی از یگان ها نتوانستند خوب عمل کنند.

لذا شجاعت، مدیریت، حسن تدبیر و حضور در جلسات طرح و برنامه ریزی و تلفیق کارهای راهبردی با کارهای تاکتیکی با نوع آموزش و با شناختی که از رزمندگان داشت، بخشی از ویژگی های بارز احمد کاظمی را تشکیل می داد. در عملیات بدر وقتی آقا مهدی باکری شهید شد، روحیات احمد هم تغییر کرد. با بچه های لشکر خیلی عاطفی تر و مانوس تر شد. احساس می کرد گمشده ای دارد. در موقعیت دیگری هم این تغییر روحیه در احمد به وجود آمد. زمانی بود که حاج حسین خرازی به شهادت رسید. احمد تا روز شهادت هیچ وقت از یاد این دو نفر غافل نمی شد.

پس از توقف جنگ همه ما به نوعی زندگی آرامتری پیدا کردیم. برخی از فرماندهان به تهران آمدند، و برخی هم به شهرهای خودشان رفتند. با این حال احمد تازه وقتی جنگ تمام شد به کردستان رفت تا با ناامنی های آنجا برخورد کند. فرمانده قرارگاه حمزه سید الشهداء (ع) شد. در آن موقه حاج احمد در ارومیه استقرار یافت، و خانواده او در اصفهان بودند. شاید به دلیل فاصله مکانی گاهی ا هم جدا شده بودیم، ولی باز هم ارتباطهای گذشته مان را با هم داشتیم.

احمد کاظمی ضمن اینکه یک آدم رزمنده و جبهه ای بود، درعین حال روحیه لطیف و آرامی داشت. نسبت به بچه ها و دوستان خیلی با ادب برخورد می کرد. سر سفره

عذا تا مطمئن نمی شد همه غذا خورده اند، غذا نمی خورد. هیچ وقت یک وعده غذای سیر نخورد. گاهی به من می گفت: «آقا باقر هر وقت جایی می رویم که ما را نمی شناسند و حالم را می گیرند کیف می کنم. هیبتی که برای خودمان ساخته ایم و احساس می کنیم فرمانده ای هستیم و همه باید حرفمان را گوش کنند، شاید یک مقدار آدم مغروری شده باشیم. دوست دارم جایی بروم و مرا نشناسند تا نفسم را بشکنم. احساس کنم من هیچ کسی نیستم». دستکم چند بار به صورت خانوادگی یا با حاج احمد کاظمی می رفتیم اصفهان و قبر شهید حسین خرازی را زیارت می کردیم. تنها سخن احمد این بود که من از خدا می خواهم مرگم را شهادت قرار دهد.

وصیت کرده بود او را کنار قبر شهید خرازی دفن کنند. در گلزار شهدای اصفهان می گفت من را در این جایی که در کنار قبر شهید خرازی خالی مانده دفن کنید. روزی که پیکر حاج احمد رو آنجا گذاشتیم با حاج قاسم سلیمانی یاد حرف های احمد افتادیم و به همدیگر گفتیم که به آروزی خود رسید.

یاد حاج احمد به خیرازمان جنگ در سال ۱۳۶۳ یا ۱۳۶۴ با هم برای سفر حج به مکه رفتیم. حاج حسین خرازی، حاج قاسم سلیمانی و حاج مرتضی قربانی هم بودند. سفر محدودی بود. گمان کنم چند روز بعد از مناسک حج برگشتیم. اولین سفری

بود که به خانه خدا رفتیم. نفهمیدیم کی رفتیم و کی برگشتیم. چون دایم در حال وهوای آن سفر معنوی بودیم. حاج احمد هر مرتبه که در خانه خدا به نماز می ایستاد، احساس می کردم نماز با حالی می خواند. وقتی تقاضای شهادت می کرد از ته دل می سوخت و نیایش می کرد. سخن همیشگی او این شده بود که از قافله شهدا عقب ماندیم و ضرر کردیم. در آخرین غروب جمعه که همدیگر را دیدیم به من گفت پس فردا می روم ارومیه.

ساعت ده و نیم صبح روز حادثه یک مرتبه آقای محمدی از بچه های دفتر آمد داخل جلسه رسمی و گفت حاج قاسم سلیمانی پشت خط است و کار واجب دارد. به او گفتم، بگو حتما تا بیست دقیقه دیگر تماس می گیرم. محمدی گفت که حاج قاسم گفته گوشی را به او بده کار واجبی دارم. تا گوشی را گرفتم حاج قاسم خبر این اتفاق ناگوار را به من داد و گفت که هنوز اطلاعات دقیقی ندارند. تماس گرفتم و پیگیری کردم و بعد سریع آمده خانه. آن روز باران شدیدی می بارید. نمی دانستم چی کار کنم. قرار بود حاج احمد کاظمی به ارومیه برود و پس از انجام کارهای اداری از آنجا حاج قاسم سلیمانی را که در کرمانشاه بود بردارد و بیاورد تهران که حاج قاسم تماس گرفت و گفت من کرمانشاه منتظر بودم که این اتفاق افتاد.



کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

روایت سردار سرتیپ علی فدوی

هرچند که سردار احمد کاظمی را پیش از عملیات والفجر می شناختم، ولی دوستی صمیمانه ما از عملیات والفجر در مریوان آغاز شد. در جامعه انسان هایی وجود دارند که وقتی کنارشان قرار می گیرید، از رفتار و گفتار و کردارشان احساس آرامش می کنید. احمد کاظمی هم از این دست انسان ها بود که من خیلی از مواقع به خاطر نیاز به این آرامش به دیدن او به لشکر هشت نجف اشرف می رفتم. امکان نداشت در مسیر قرارگاه لشکر هشت نجف رد شوم و توقف نکنم. بعد از توقف جنگ هم این رویه را ادامه دادم. زمانی که در قرارگاه حمزه سید الشهداء(ع) بود امکان نداشت به تهران بیاید و من به دیدار او بروم، یا او به دیدن من به نیروی دریایی نیاید.

از ویژگی های منحصر به فرد سرداران دفاع مقدس این است با وجودی که در فضای جنگ و خشونت به سر می بردند، اما در عین حال دل های لطیف و نرم داشتند. اگر کسی احمد را نمی شناخت هیچ وقت باور نمی کرد که یکی از فرماندهان لشکر در دوران هشت سال دفاع مقدس بوده است. جنگ ظاهری خشن داشت ولی احمد سرشار از مهر و نرم خویی بود. احمد بعد از جنگ هم هیچ گاه حال و هوای زیبا و خوش زمان جنگ را فراموش نمی کرد. جالب اینجاست که ذره ای از مظاهر خشونت جنگ در وجود او نبود. شاید این رفتار باورکردنی نباشد، اما این یک واقعیت

انکارناپذیر است که احمد به قدری رؤف و مهربان بود که امکان داشت پا گذاشتن روی مورچه اشک از چشمان او جاری کند.

یکی از معدود لشکرهای دوران دفاع مقدس که نیروهای آن با تمام وجود ایثار و فداکاری کردند، لشکر هشت نجف اشرف بود. البته همه یگان های مسلح جمهوری اسلامی چنین بودند، ولی نقش نیروهای لشکر مزبور چیز دیگری بود. براساس شناختی که از صدر اسلام دارم و خوانده ام، هرگاه در لشکر هشت نجف اشرف توقف می کردم، احساس می کردم انگار در همان حال و هوای صدر اسلام هستم. نیروهای این لشکر نه به خاطر این که احمد فرمانده شان است و به دستورات او عمل می کردند، بلکه احساس می کردند که یک دوست عزیز از آن ها خواسته که چنین کاری را انجام دهند. با این وصف نیروها به هر قیمتی که بود دستورات او را با جان و دل اجرا می کردند.

به طور مثال لشکر هشت نجف اشرف در عملیات والفجر پیشگام بود. منطقه ای که به این لشکر محول شده بود، در اولین شب عملیات با تلفات بسیار کم به تصرف درآمد، و یک تیپ از ارتش عراق به اسارت گرفته شد. بامداد فردای عملیات که با حاج احمد داخل جیب و در حال حرکت بودیم، به فرمانده توپخانه دستور داد تا یک

ساعت دیگر توپ های ۱۳۰ میلی متری سنگین و انواع مختلف توپ های دیگر لشکر از فلان محور به فلان محور جابجا شوند و شلیک آتش را آغاز کنند. جابجایی آنهم در ارتفاعات!.. لشکر هشت نجف اشرف در این عملیات ارتفاعات لری را که یک تیپ پدافندی عراق در آن مستقر بود، به تصرف خود در آورده بود. یک ساعت بعد توپخانه ها از همان محلی که احمد دستور داده بود شلیک را آغاز کردند.

چنین رفتاری در هیچ کدام از ارتش های دنیا سابقه نداشته است. مگر اینکه توان بالقوه ای همراه آن باشد و این توانمندی در احمد کاظمی تجلی یافته بود. چنانچه لشکر هشت نجف را در دوران دفاع مقدس بررسی کنید ملاحظه خواهید کرد که تشکیلات ستادی دست و پاگیر نداشت. دلیل آن هم وجود روابط صمیمانه بین فرمانده با همه نیروهای بسیجی و پاسدار لشکر. بسیجی ها در هر شرایطی احساس آزادی بیشتری نسبت به سایر نیروهای لشکر داشتند. هیچ قیدوبندی نداشتند دست به کاری بزنند که دلشان نخواهد. شیوه مدیریتی احمد بهترین شیوه برای فرماندهی او دست از پا گم می کرد تا آن را انجام دهد.

بامداد یکی از عملیات والفجر همراه شهید علی رضائیان فرمانده قرارگاه تاکتیکی به خط حاج حسین خرازی فرمانده لشکر امام حسین (ع) و احمد کاظمی سر زدیم. از

شدت آتش عراقی ها کاسته شده بود. رضائیان به آن دو بزرگوار گفت که اکنون بهترین فرصت برای انتقال تجهیزات و امکانات مورد نیاز به خط مقدم می باشد. آن ها در جواب گفتند که همه این امکانات منتقل شده است. یعنی فرماندهی و مدیریت اینها در عملیات به گونه ای بود که فکر همه چیز را از پیش می کردند و از هر لحاظ در فکر نیروهای شان بودند.

احمد همیشه اصرار داشت که در روز اول عملیات به نیروهای لشکر غذای گرم بدهد. این موضوع را به لحاظ روانشناسی در نظر بگیرید. هیچ اقدامی به این اندازه نمی توانست در روحیه نیرو تاثیرگذار باشد. نیروها با این اقدام احساس می کردند که خط چنان تثبیت شده که غذای گرم برای آن ها آورده اند. احمد تشخیص می داد خطی که در روز اول به نیروهایش غذای گرم می دهد امکان ندارد سست شود. برخی از یگان ها تا روزهای پنجم و ششم عملیات کنسرو به نیروهای خود می دادند.

البته غذای گرم به آسانی به خط برده نمی شد. ماشین که نمی توانست به خط برود. نیروهای تدارکاتی غذای گرم را با گونی و به صورت دست به دست، آن هم زیر آتش پرحجم دشمن به خط می بردند. در جریان عملیات والفجر یک، وقت ظهر رفته بودم خط لشکر هشت نجف اشرف. بچه ها در حال صرف غذا بودند. ناهار هم چلو

مرغ بود و من هم مهمان احمد کاظمی شدم. ببینید نیروها در اوج عملیات غذای گرم و خوشمزه می خوردند.

نکته دیگری که حایز اهمیت می باشد حضور فرمانده در کنار رزمنده بسیجی است. اگر بسیجی فرمانده خود را با لباس سبز سپاه در کنار خود می دید امکان نداشت روحیه اش سست شود. نوجوانان بسیجی و بچه های سالم و پاکی که درس و مدرسه را کنار گذاشته یا از خانه آمده بودند، برای چه به جبهه آمده بودند؟

قطعا جزانگیزه الهی هیچ انگیزه ای آنان را به جبهه نکشانده بود. به یاد دارم بعد از عملیاتی همراه شهید علی رضائیان رفته بودیم از خط بازدید کنیم. یکی از همین نوجوانان دستش را بلند کرد و گفت:

«آقا اجازه!». مثل مدرسه برای پرسیدن از فرمانده اجازه می خواست. با این وصف برای فرماندهی براین قبیل نیروهای سالم و پاک. جز فرماندهی بردل ها شیوه دیگر جوابگو نبود، و احمد کاظمی یکی از آموزگاران این شیوه بود. همیشه در صحنه های درگیری در کنار نیروها حضور داشت.

هرچند که احمد کاظمی همواره بر ضرورت تأمین امکانات رفاهی رزمندگان مانند نمازخانه، حمام، وسایل بهداشتی و آشپزخانه لشکر و نیز تأمین نیازهای تسلیحاتی رزمندگان اصرار می کرد. اما در صحنه های جنگ، امکانات، تضمین کننده پیروزی وجود نداشت. آنچه پیروزی را تضمین می کرد، وجود نیروهای داوطلب متعهد بسیجی بود که در سایه فرماندهان توانا به قلب دشمن می زدند و او را از پای درمی آوردند. لشکر هشت نجف اشرف هرجا منتقل می شد، اول وسائیل بهداشتی. دوم آشپزخانه و سوم نمازخانه را فراهم می کرد و بعد نیروها می آمدند و مستقر می شدند. اینطور نبود که نیرو بیاید و دستشویی بزند.

عملیات محرم در سال های ابتدا جنگ به مورد اجرا گذاشته شد. لشکر هشت نجف اشرف در این عملیات یک تیپ کامل از ارتش عراق را به اسارت گرفت. فرمانده تیپ عراقی چنان غافلگیر شده بود که باور نمی کرد که اسیر شده است. احمد به او گفت سوار جیپ من شو تا با هم برویم تیپ تو را خلع سلاح کنیم.

افسر عراقی به احمد گفت تو کی هستی که به من دستور می دهی؟ وقتی احمد کاظمی به او گفته بود که من فرمانده لشکر هستم، آن نامرد به احمد توهین کرده و گفته بود تو آشپز من هم نیستی! طرف عراقی باور نمی کرد که یک جوان ۲۳ ساله

فرمانده لشکری باشد که تیپ او را برق آسا محاصره کرده و این آقا را که فرمانده تیپ بوده به اسارت گرفته است. شهید کاظمی هم به او گفته بود حالا نشانت می دهم که آشپز تو هستم یا نه! وقتی فرمانده عراقی دید که مجموع تیپ به محاصره افتاده است فرماندهان گردان های تیپ را صدا زد و یکی پس از دیگری تسلیم شدند. همین فرمانده تیپ بود که در دوران اسارت متحول شد و بعد فرماندهی یکی از یگان های لشکر بدر را برعهده گرفت...

شهادت حاج احمد کاظمی خسارت بسیار بزرگی است. به این دلیل که نمی توان دوباره کسی مثل او را پیدا کرد؟ آدمی که دانشکده نظامی نرفته بود، و مسائل نظامی را با تجربه و با حضور در صحنه های جنگ آموخته بود، و در نهایت فرماندهی یکی از یگان های درجه اول سپاه را برعهده داشت. بدون اغراق از این قبیل فرماندهان در همه ارتش های دنیا کمیاب هستند. چون مانند درّ گرانبهایی هستند که فقدان شان خسارت جبران ناپذیری است. در آبادان، مردانه در مقابل دشمن ایستاد. سایر رزمندگان هم برای خدا آمده بودند. کسی دنبال مقام نبود. در روزهای آخر جنگ هم که مقام معظم رهبری از همه یگان ها بازدید داشتند، ضمن بازدید از لشکر هشت نجف اشرف تحت تاثیر شیوه نگه داری سیستم های پیچیده نظامی در این لشکر قرار گرفتند.



خداوند فقط می‌خواهم شهید شوم شهید در راه تو
خدا یا مرا پذیر و در جمع شهدا قرار بده.
خداوند روزی شهادت می‌خواهم که از همه چیز خبری هست الا شهادت،
ولی خداوند اتو صاحب همه چیز و همه کس هستی و قادر توانایی
با تمام وجود درك کردم عشق واقعی تویی
و عشق شهادت بهترین راه برای دست یافتن به این عشق.

روایت سردار مهدی کلشادی

شهید احمد کاظمی در سال ۱۳۳۷ در شهر نجف آباد تولد یافت. پس از پیروزی انقلاب اسلامی همراه کاروان داوطلبان حضور در جبهه رویارویی با دشمن صهیونیستی که شهید محمد منتظری آن را تشکیل داد، راهی سوریه و لبنان شد، و در دوره های آموزش جنگ چریکی در جنوب لبنان در کنار جوانان انقلابی شیعه و مبارزان فلسطینی شرکت کرد. آموزش های نظامی را خیلی خوب فراگرفت و ارشد یکی از واحدهای رزمی شد. مرکز آموزش در ساختمان های بتونی ضد بمب قرار داشت.

روزی رفتم اتاق احمد که در کنار اتاق ما قرار داشت و دیدم با چند تن از دوستان در حال اجرای برنامه ای برای آزمایش مقاومت نیروها در مقابل فشارها و شکنجه های دشمن بودند. برخی از افراد گلایه می کردند و ناراحت بودند، اما احمد می گفت که می خواهیم میزان مقاومت افراد را امتحان کنیم، تا چنانچه در آینده اسیر صهیونیست ها شدیم چه قدر می توانیم مقاومت کنیم و اسرار را لو ندهیم. با روش های دوستانه بعضی برنامه ها را پیاده می کرد. بچه ها به تدریج پذیرفتند که باید شیوه رازداری و تحمل سختی ها را تمرین کنند، تا بتوانند در شرایط خاصی اسرار نظامی را حفظ نمایند. باوجودی که انقلابیون فلسطینی در آن مرحله از بهترین

نیروهای مبارز و حرفه ای بودند، ولی نسبت به ارزش های دینی سستی نشان می دادند، و این سستی، احمد کاظمی را آزار می داد و می گفت که آن ها ابتدا باید اعتقادات دینی شان را تقویت نمایند تا پیروز شوند.

احمد کاظمی با آغاز جنگ تحمیلی به ایران بازگشت و مسقیما به سوی جبهه های دفاع مقدس شتافت. من معتقدم که او از همان دوران جوانی یک انسان فوق العاده و استثنایی بود. بسیار وسیع و عمیق می اندیشید. متناسب آن دید وسیع و عمیق، یک شخصیت کوشا و خستگی ناپذیر داشت. بسیجیانی که در دوران جنگ تحمیلی پای سخnrانی های او نشسته اند، این جملات را از زبان او شنیده اند که چنین می گفت: «برادران این دوران دفاع مقدس، دوران دل گرمی ماست. دوران آمادگی ماست. ما باید به قدس فکر کنیم. به آزادی فلسطین بیندیشیم». احمد کاظمی ویژگی های فراوانی داشت که پرهیزکاری و ایمان قوی یک از ویژگی ها بود. حضور مستمر احمد در جبهه های جنگ و تحمل فشارهای جنگ از ایمان و اعتقاد او ناشی بوده است. وقتی می دید که شوق و غرب انواع کمک های تسلیحاتی را در اختیار صدام قرار می دهند تا شهرهای ایران را بمباران کند، روزبه روز به ایمان او افزوده می شد. تسلیم احمد در مقابل خواست خداوند افزایش می یافت.

اگر به نمازهای احمد کاظمی نگاه می کردیم، می دیدیم یکپارچه عشق و معنویت بود. هیچ وقت با حالت خستگی و پراکندگی ذهنی نماز نمی خواند. کسانی که در کنار احمد نماز خوانده اند، صدای خشوع و تضرع توأم با دل شکستگی او را هنگام رکوع و سجود به یاد دارند. چرا که او واقعا انسان مؤمن و مسلط بر نفس خویش بود. هر رزمنده ای که در دوران دفاع مقدس با شهید احمد کاظمی زندگی کرده نمی تواند یک گناه از او به زبان بیاورد.

به طور مثال بگویند که کاظمی غیبت کسی را گفته باشد. اگر هم کسی در حضور احمد می خواست درباره کسی صحبت کند، او با ظرافت خاصی بحث را عوض می کرد. این نشان می دهد که در مقابل غیبت گویی بسیار حساس بود.

احمد کاظمی در ماه های اول جنگ که در جبهه محمدیه و فارسیات در کنار رودخانه کارون مستقر شده بود، گاهی شبانه با یک قایق به ساحل غرب کارون که در تصرف عراقی ها بود می رفت و علیه دشمن عملیات ایذایی و تاخت و تاز انجام می داد. در یکی از درگیری ها تانک های دشمن او را تعقیب می کند. ولی احمد با موشک آرپی جی یکی از تانک ها را منهدم می کند. سپس به رزمندگان همراه خود می گوید من الآن آماده شهادت هستم. به اندازه کافی از دشمن تلفات گرفته ام. لذا شوق

شهادت از ماه های اول جنگ در وجود احمد زبانه کشیده بود. در دوران زندگی جز جهاد و تلاش برای تثبیت نظام جمهوری اسلامی، اقتدار مردم عزیزمان و دفع تجاوز دشمن و بالا بردن آمادگی رزمی و انجام اقدامات بازدارنده در مقابل دشمن به چیز دیگری فکر نمی کرد.

در مقابل خدا و در راه دین خدا پاکباخته بود. هیچ وقت ثروت، مقام و عنوان و شهرت او را فریب نداد. خدا گواه است وقتی به طور خصوصی با او ملاقات دوستانه داشتم طبق عادت او را سردار خطاب می کردم. ولی او در جواب می گفت اگر مرا برادر احمد خطاب کنید بیشتر خوشحال می شوم. توصیه می کرد این القاب را در مراسم رسمی استفاده کنیم. روزی قصد داشتم با چند تن از دوستان از اهواز به دیدار حضرت امام خمینی(ره) در جماران بیاییم. از مقر لشکر در دانشگاه شهید چمران اهواز سوار ماشین شدیم و به سمت تهران حرکت کردیم. در آغاز مسیر احمد ناگهان به بچه ها گفت که ما الآن با هم دوست هستیم. فرمانده و فرمانبر نیستیم. اجازه دهید خودمانی و صمیمی باشیم.

طبق ضوابط و مقررات سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، فرمانده نیروی زمینی سپاه، ارشد همه فرماندهان نیروهای سپاه است. یعنی بعد از فرمانده کل سپاه پاسداران

فرمانده نیروی زمینی بالاترین مقام سپاه است. در زمانی که شهید احمد کاظمی کاظمی به فرماندهی نیروی زمینی منصوب شد گفت «حال که به فرماندهی نیروی زمینی منصوب شده ام چه کار باید بکنم؟ اگر وظیفه ام را به نحو احسن و در حد مورد انتظار انجام ندهم این عناوین به چه درد می خورد؟ فردای قیامت که این عناوین دست ما را نمی گیرد. آنجا این چیزها را از ما نمی شنوند».

احمد همواره به دوستان توصیه می کرد که نکند آن بسیجی که در دوران جنگ اسم ما را می شنید و افتخار می کرد که چنین فردی فرمانده اوست، ولی وقتی به شهادت می رسد و پرده ها از جلوی چشمان او کنار می رفت بگوید عجب! من به چه کسی افتخار می کردم. احمد خیلی در این مسائل حساس و متواضع بود. وقتی در بازدیدهای نظامی از راه می رسید، به سربازها و نیروهای یک مجموعه دست به سینه و با تواضع حرکت می کرد. این نشانگر تواضع اوست.

یکی از صفات برجسته سردار احمد کاظمی عشق به اهل بیت(ع) بود. زمزمه رزمندگان در مراسم زیارت عاشورا و دعاهای ندبه و کمیل و توسل در پایگاه های پشت جبهه و در آستانه عملیات ها معروف است. یکی از کارهای مهم احمد بعد از توقف جنگ هم برپایی مراسم عزاداری در ستاد لشکر هشت نجف اشرف در شهر

نجف آباد بود که این مجلس تاکنون ادامه دارد. وقتی هم که به فرماندهی نیروی هوایی منصوب شد، حسینیہ حضرت فاطمہ زہرا(س) را در کنار پادگان ولی عصر (عج) مقر ستاد نیروی هوایی احداث کرد. روزانہ در ایام محرم جمعیت انبوهی در مراسم عزاداری سرور شهیدان این حسینیہ شرکت می کرد. خب یک چنین شخصیتی با این ویژگی ها می تواند بہترین الگو برای نسل ما و نسل های آیندہ باشد.

شہید احمد کاظمی در عملیات خیبر و آزادسازی جزایر مجنون ہمراہ اولین رزمندگان اسلام وارد جزیرہ مجنون شد. بہ طوری کہ در رأس گردانی جزیرہ را دورزد و از یک آبراہ مخفی از میان آب های جزیرہ مجنون جنوبی سر در آورد. گردان های بعدی کہ در عمق خاک دشمن پیشروی می کردند، توسط بیسیم احمد ہدایت می شدند. این نشان می دہد کہ فرماندہ پیشاپیش نیروہا حرکت می کرد. در شب اول عملیات با ہماہنگی تیپ ہوابرد یک ستون از ہلیکوپترہای ارتش را از فراز ہور العظیم در جزیرہ مستقر کرد. درحالی کہ آتش پدافند ہوایی دشمن در منطقہ بہ شدت فعال بود. این بیانگر شجاعت وصف ناپذیر احمد است.

یکی از کارہای بچہ های اطلاعات و عملیات باز کردن گذرگاہ در حین اجرای عملیات بود. بچہ های اطلاعات و تخریب می رفتند معابر را شناسایی می کردند و بعد از چند

روز عملیات شروع می شد. احمد هم چند شب قبل از عملیات می آمد و کنترل می کرد. کوچک ترین مسایل حساسیت نشان می داد. تا مطمئن نمی شد که گردان ها می تواند خط را بشکند و با کمترین تلفات جلو بروند، فرمان عملیات صادر نمی کرد. هر اهدافی که از سوی قرارگاه ها برای لشکر هشت نجف اشرف تعیین می شد، خطوط دشمن را درهم می شکست و اهداف تعیین شده را تامین می کرد. از بس که صدای گلوله و بمب و موشک شنیده بود، تشخیص می داد که این گلوله ها به کجا اصابت کرده اند.

در عملیات فتح المبین منطقه بسیار وسیعی به تیپ هشت نجف اشرف (هنوز لشکر نشده بود) واگذار شد. شهید مهدی باکری هم جانشین احمد بود. نگاه کنید به تدبیر نظامی احمد که آن موقع جوان ۲۲ ساله بود چه خواهد بود! از بچه های اطلاعات و عملیات خواست چند نفر از شهروندان محلی را جستجو کنند. برخی از عزیزان عرب خوزستان را که در آن منطقه سکونت داشتند احضار کردند. کسی نمی دانست که احمد با اینها چه کار دارد. احمد با کمک آن ها و بچه های اطلاعات و عملیات یک مسیر مخفی را در تنگه زلیجان پیدا کرد که پشت سر عراقی ها سر درمی آورد. آنگاه رزمندگان را حدود ۲۰ کیلومتر در این مسیر مخفی و پشت ارتفاعات میشداغ حرکت داد، و نیروهای پیاده موفق شدند قسمتی از ارتفاعات میشداغ را در

کوتاهترین زمان تصرف کنند. وقتی نیروهای دشمن دیدند که از پشت سرشان آتش می بارد، بیدرنگ مواضع شان فرو ریخت و پا به فرار گذاشتند. اما در محاصره قرار گرفتند و به اسارت درآمدند.

بعد از توقف جنگ اوضاع در استان های کردستان و آذربایجان غربی همچنان بحرانی بود. شرایط به گونه ای بود که مردم به علت ناامنی، دو سوم از وقت شبانه روزی شان را در شهرها می گذراندند. تأمین امنیت شهرها و روستاهای غرب کشور از دست نیروهای نظامی و انتظامی تا حدودی خارج شده بود. سربازان در کنار ارتفاعات و جاده ها مستقر شده بودند تا از حرکات ایزدایی ضدانقلاب که اقتدار نظام را زیر سوال برده بودند، جلوگیری نمایند.

وقتی شهید احمد کاظمی فرماندهی قرارگاه حمزه سید الشهداء را برعهده گرفت، اوضاع کردستان و آذربایجان را از نزدیک مورد بررسی قرار داد، سپس تدابیر و راهکارهای مؤثری اتخاذ کرد. به طوری که هرگاه تیم های خرابکار ضدانقلاب از داخل عراق وارد مرز ایران می شدند، بی درنگ زیر چتر اطلاعاتی بچه های قرارگاه حمزه و مورد تعقیب قرار می گرفتند. اگر نیروهای قرارگاه در جایی با تیم ضدانقلاب برخورد نمی کردند. قصد داشتند مسیر و اهداف ضدانقلاب و عوامل نفوذی شان را شناسایی نمایند و در موقعیت آن ها را محاصره و دستگیر کنند.

ارادت خاصی به حضرت صدیقہ طاہرہ (سلام اللہ علیہا) داشت. به نام حضرت مجلس روضہ زیاد می گرفت... چند تا مسجد وفاطمیہ ہم به نام ویاد بی بی ساخت. توی مجالس روضہ، هر بار ذکرى از مصیبت های حضرت می شد، قطرات اشک پهنای صورتش را می گرفت و بر زمین می ریخت. خدا رحمت کند شهید محسن اسدی را، افسر همراه حاجی بود. برای ضبط صحبت های سردار، همیشه یک واکمن همراه خودش داشت... چند لحظ قبل از سقوط هواپیما، همان واکمن را روشن کرده بود و چند جمله راجع به اوضاع و احوال خودشان گفته بود... درست در لحظه ی سقوط، صدای خونسرد حاجی بلند می شود که میگوید: صلوات بفرست. همه صلوات می فرستند. در آن نوار آخرین ذکرى که از حاجی و دیگران در لحظه ی سقوط هواپیما شنیده شده ذکر مقدس «یا فاطمة الزهرا» است.

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه
خاطره ای از زندگی سرلشکر شهید،
حاج احمد کاظمی فرمانده نیروی زمینی سپاه

احمد کاظمی

احمد کاظمی
شهید

کتاب کشکول خاکی شهید - ناصر کاوه

نایب رئیس ادب

روایت سردار فتح الله جعفری

چند ماهی از آغاز جنگ نگذشته بود که احمد کاظمی با عده ای مسئولیت محور فیاضیه درآبادان را برعهده گرفتند، تا مانع نفوذ دشمن شوند. قبل از عملیات ثامن الائمه (ع) گاهی او را در جلسات فرماندهان سپاه در گلف اهواز می دیدم. در آخرین روزهای عملیات طریق القدس با یک ماشین سیمرغ به بستان آمد. زیرا سردار غلامعلی رشید مسئول عملیات جنوب به احمد حکم داده بود که خط چزابه را از من تحویل بگیرد. آن موقع تنها چهار تیپ تشکیل شده بود و شهید حسن باقری تلاش می کرد تعداد یگان ها را به ۱۴ یگان افزایش دهد. بحث انتخاب فرماندهان برای تشکیل این یگان ها در گلف جریان داشت.

افرادی را که از قبل می شناختم سردار رئوفی، سردار فضلای، سردار اسدی و سردار صفاری بودند. حرف من روی احمد تاثیر گذاشت و نتیجه گرفتم که توانایی فرماندهی یگان عملیاتی را دارد. لذا به شهید حسن باقری پیشنهاد کردم باتوجه به شناختی که که از احمد پیدا کرده ام، شایستگی تشکیل یگان عملیاتی و فرماندهی آن را دارد. شهید باقری سکوت کرد و باز تکرار کردم که وقتی احمد کاظمی را در خط توجیه می کردم احساس کردم آدم بسیار با هوشی به نظر می آمد.

در آستانه عملیات فتح المبین، شهید حسن باقری به منظور تشکیل تیپ های زرهی با افراد یاد شده از جمله با من در گلف جلسه گذاشته بود. در این رفت و آمدها احمد را در گلف دیدم. معلوم شد که برای تشکیل تیپ علمیا تی در حال توجیه کردن او هستند. سرانجام به همین روال تیپ هشت هشت نجف اشرف شکل گرفت، و شناسایی ها در منطقه دزفول برای اجرای عملیات فتح المبین شروع شد.

یک بار که با هم با پیکان برای شناسایی منطقه به طرف رقابیه حرکت می کردیم،

احمد گفت: فتح الله! من گرسنه ام چیزی نداری برای خوردن؟

گفتم: تو صندوق عقب نان خشک و ترشی دارم.

گفت: خیلی خوب است.

یک شیشه ترشی از کمک های مردمی بیرون آوردم و همان طور که رانندگی می کردم نان و ترشی را با هم می خوردیم و درباره تیپ هشت نجف که آن روزها در حال راه اندازی بود حرف زدیم. تا این اواخر هم هرگاه همدیگر را می دیدم و صحبت از خاطرات قدیم به میان می آمد. احمد می گفت، فتح الله یادت هست چه نان و ترشی خوشمزه ای با هم خوردیم؟

به شوخی به او می گفتم: تو را با آن نان و ترشی که با هم خوردیم یک وقتی به زرهی نامردی نکنی ها؟ در زمان جنگ وقتی فرماندهان دور هم جمع می شدند. در سفرها و سمینارها بچه های اصفهان حاج حسین خرازی، احمد کاظمی، مرتضی قربانی، من و حتی حاج همت که فرمانده لشکر بچه های تهران بود سعی می کردیم کنار هم باشیم. گاهی هم وقتی در قرارگاه جلسه بود موقع بازگشت احمد به من می گفت بیا بریم به بچه های لشکر سری بزنیم.

با او خیلی راحت بودم و اگر انتقادی هم داشتم در میان می گذاشتم. به طور مثال درباره نحو مدیریت او بعضی وقت ها چیزهایی می دیدم و راحت بر زبان می آوردم. یک بار به او گفتم احمد تو لشکر به بچه ها شخصیت بده و میدان را برای آن ها باز کن تا کادر تربیت شود. شهید حاج همت را مثال می زدم که به نیروهای خود فوق العاده توجه می کرد و به آن ها مسئولیت می سپرد. حرفم این بود که امکانات باید در جنگ استفاده شود و دلیلی ندارد که برای روز مبادا نگه دارد. گاهی برخی از بچه های لشکر این چیزها را با من در میان می گذاشتند تا به احمد منتقل کنم.

ما فرماندهان در اوج جنگ، گرفتاری های فراوان داشتیم. نسبت به لشکر هشت نجف اشرف تعلق خاطر زیاد داشتم. همه بچه های لشکر از همشهری های من

بودند. همیشه با هم بر سر تانک، نفربر، تجهیزات و نیرو و نوع مدیریت دعوا داشتیم. ولی با همه اختلاف نظرها هیچ گاه دوستی مان کمرنگ نشد. چون این اختلاف ها برای خدا بود. بدون اغراق می گویم که آن اختلاف نظرها هرگز سبب نشد تا از همدیگر دلخور و ناراحت شویم. برای اینکه می دانستیم که هردو برای خدا در جبهه هستیم و مسئولیت قبول کرده ایم.

یک بار در زمان جنگ برای شرکت در سمیناری به تهران آمده بودیم. محل سمینار ویلای بزرگی متعلق به تیمسار نصیری رئیس ساواک بود. وقت استراحت من و احمد کاظمی و حسین خرازی رفتیم در باغچه قدم بزنیم. پیرمرد هفتاد ساله ای باغچه را آبیاری می کرد. با دیدن ما شروع کرد به بدگویی از محمد رضا شاه و تیمسار نصیری و سران طاغوت که آن ها اصلا به ما توجه نمی کردند. وقتی به آن ها سلام می کردیم جوابمان را نمی دادند. ولی الآن شما فرماندهان نظامی آدم های متواضعی هستید و به من احترام می گذارید و از این حرف ها... به دوستان گفتم ببیند چه روزگاری شده که این پیرمرد شکایت رضا شاه را به ما می کند.

ما نسل انقلا هستیم و دست پرورده امام خمینی (ره). روحیه مان در جنگ چنان بود که با همه بحران ها و سختی های جنگ انتقادپذیر بودیم. اگر به فرمانده لشکری

می گفتم این خاکریزی که زده ای ایراد دارد و نمی تواند نیروهای تو را در مقابل تانک دشمن حفظ کند. حتی اگر کار به جروبخت و اختلاف نظر هم می رسید از دست من ناراحت نمی شد. کینه به دل نمی گرفت. در آن هشت سال دفاع مقدس دل های ما چنان رئوف و لطیف شده بود که گویی ظرفیت هیچ کینه ای را نداشت. مگر کینه مقدس از دشمنان اسلام. این روحیه انتقادپذیری و تکامل یافته ترین رابطه فرماندهی با سایرین را در شهید حسن باقری دیدم. او بود که میان فرماندهان جا انداخته بود که از هم انتقاد کنند و با صراحت مسایل و مشکلات را بگویند و دنبال راه حل باشند.

به طور مثال شهید علی هاشمی فرمانده سپاه سوسنگرد روزی در حمیدیه مشکلات و سختی ها و شهید دادن ها را برای فرمانده خود شهید حسن باقری بازگو می کرد. می گفت که آتش دشمن سنگین است و تلفات زیاد می دهم.

حسن به او می گفت که خاکریز دو جداره بزن، تا شدت آتش دشمن بین خاکریزها کاسته شود. هیچ یک از فرماندهان در چنین موقعیت ها از یکدیگر ناراحت نمی شدند. این روحیه در بین فرماندهان به فرهنگ تبدیل شده بود. این فرماندهان که شهید کاظمی هم یکی از آن ها بود از کوران حوادث سخت جنگ بیرون آمده اند.

انسان هایی با توانمندی های بسیار بالا هستند. در آغاز جنگ هیچ کدام شان تجربه نظامی نداشتند. همین روحیه و فرهنگی بود که باعث رشد فرماندهان شد. انسان وقتی رشد می کند، که از هیچ انتقادی نرنجد. اگر اشتباهات را به او گفتند و خوشحال شد، قطعاً رشد می کند. ما در جنگ چنین بودیم.

شهید مهدی باکری چند هفته قبل از عملیات فتح المبین به ساختمان گلف آمد، و جانشین احمد کاظمی در تیپ هشت نجف اشرف شد. احمد پس از جلسه ای در دزفول از من خواست به اتفاق همدیگر به قرارگاه تیپ هشت نجف اشرف برویم و شب را آنجا بمانم. گفتم: اهواز کار دارم و باید بروم.

گفت: بیا برویم فردا صبح با هم می رویم اهواز.

رفته به قرارگاه تیپ هشت که در یکی از روستاهای اطراف دزفول قرار داشت، و آقا

مهدی باکری را آنجا دیدم. از او پرسیدم که چند وقت است که به تیپ آمده اید؟

گفت: یک هفته است. گفتم: در این یک هفته چکار کردید؟ منطقه را دیده اید؟ به

شناسیایی رفته اید؟ آقا مهدی تیرهای چوبی سقفی اتاق قرارگاه را نشان داد و

توضیح داد که در این یک هفته چندبار تیرهای سقف را شمرده است.

مهدی واقعاً آدم مظلوم و محبوب بود. تعجب کردم!

رفتم سراغ احمد و رک و پوست کنده به او انتقاد کردم.

گفتم: ببین احمد جان! این آقا مهدی آدم بسیار توانمندی است. اولاً مهندس و دانشگاه دیده است. دوم چهار پنج سال از تو بزرگتر است. سوم برادر یکی از مجاهدان شهید قبل از انقلاب است. از سال های قبل از انقلاب در مبارزات سیاسی حضور داشته است. چهارم آدم کارگشته و با تجربه ای است. پنجم مدتی هم شهردار ارومیه بوده است. چرا از او استفاده نمیکنی؟

او جانشین تیپ است و می تواند با کمک تو یکی از بهترین یگان ها را تشکیل دهد؟ خیلی راحت حرف ها و انتقادات خود را با احمد در میان گذاشتم. خدای احمد گواه است که ذره ای ناراحت نشد، و به فکر فرو رفت. شاید اگر در شرایط دیگری و در جای دیگری چنین انتقادی از یک مسئول بشود، بگویند به تو چه؟ چرا در کار من دخالت می کنی؟ ولی روحیه بچه ها این طور نبود و با اخلاص با مسایل روبه رو می شدند.

ما این روحیه را مدیون امام (ره) می دانیم. سعی می کردیم همه برخوردهای مان را با رفتارهای ایشان تطبیق دهیم. اکنون این برخوردهای انتقادی جزء خاطرات ما است. گاهی با احمد می نشستیم و گذشته را بازنگری می کردیم، می دیدیم همین انتقادهای تندگویی ها، عصبانی شدن ها و رک گویی ها جزء خاطرات شیرین دوران جنگ ماست. یادآوری آن ها چهره مان را شاد و خندان می کرد.

در یکی از عملیات ها که بر علیه منافقین بود قرار شد منطقه ای را با موشک هدف قرار دهیم. من موشک ها را آماده کرده بودم، و سوخت زده با سیستم برنامه ریزی شده: موشک ها هم از آن موشک های مدرن نقطه زنی بود. ایشان از عمق عراق تماس گرفت که مقدم آماده ای؟ گفتم: بله. گفت: موشک ها چقدر می ارزند؟... گفتم مگر می خواهی بخری؟!... گفت بگو چقدر می ارزند. گفتم مثلاًشش هزار دلار. گفت: مقدم نزن اینها اینقدر نمی ارزند. خیلی بعید است شما فرمانده ای را در وسط عملیات و معرکه گیر بیاوری که این قدر با حساب و مدبرانه عمل کند. هرکسی دوست دارد اگر کارش تمام است تیر خلاص را بزند و بیاید با این موفقیت عکس بگیرد... ولی شهید احمد کاظمی در کوران عملیات بیت المال و رضای خدا را در نظر داشت. می دانید چرا؟... چون "مولایش امیر المومنین (ع)" بود که وقتی می خواست کار دشمن را تمام کند، کمی صبر کرد نگذاشت هوا را نفس، حتی کمی غالب باشد و بعد "برای رضای خدا" قربتاً الی الله دشمن را نابود کرد... راوی شهید تهرانی مقدم

کتاب زندگی به سبک شهید، ناصر کاوه
خاطره ای از زندگی سرلشکر شهید،
حاج احمد کاظمی فرمانده نیروی زمینی سپاه

احمد کاظمی
شهید

کتاب کسکول خاطره شهید - ناصر کاوه

زندگینامه شهید مهدی زین الدین

۲۷ آبان سال ۱۳۶۳، یادآور شهادتِ دلیرمردی از تبار یاران خمینی کبیر، پاسدار رشید اسلام، انقلاب و دفاع مقدس، فرمانده شجاع و جوان لشکر ۱۷ علی ابن ابیطالب قم، سردار شهید مهدی زین الدین است؛ مردی که در عمر کوتاه خود، ثمرات گران بهایی را به یادگار گذاشت و با شهادت خود، یاران انقلاب و جنگ را سوگوار کرد. نوشته حاضر، چکیده ای از زندگی و فعالیت های پربار آن سردار خستگی ناپذیر است.

ولادت

شهید زین الدین در ۱۸ مهر سال ۱۳۳۸ ش، در خانواده ای مذهبی در شهر تهران، در خیابان ری دیده به جهان گشود. پدر و مادرش که از معارف اهل بیت برخوردار بودند، اسمش را «مهدی» نهادند.

پدر شهید زین الدین از فعالان مذهبی و سیاسی زمان خود بود که بارها به خاطر فعالیت سیاسی، تبعید و در شهرهای مختلف کشور، طعم تلخ زندان رژیم طاغوت را چشیده بود. مادر آن شهید نیز از مربیان قرآن و اشاعه دهندگان معارف اهل بیت علیهم السلام به شمار می رود.



شاهدان راهِ قدس

یاسداشت یاد شهیدان مهدی زین الدین و مجید زین الدین

کتاب کشکول خاطرات - ناصر کاوه

آشنایی با قرآن

قرآن، راهنمای بشر در تمام عرصه های زندگی است و انسان را در حریم امن پروردگار جای داده و با دنیای بی کران عبودیت حق آشنا می سازد. در پرتو تأثیر قرآن است که حاملان آن و عاملان واقعی اش، به عزت دنیا و آخرت می رسند.

پدر شهید زین الدین درباره آشنایی و انس فرزندشان با قرآن کریم از همان دوران کودکی می گوید:

«مادر آقا مهدی معلم قرآن بود و همیشه در جلسات قرآن شرکت می کرد و به طورکلی، قرآن جای گاه ویژه ای در زندگی ما داشت. بعد از مدتی، متوجه قرآن خواندن آقامهدی شدیم، در حالی که نزد معلمی برای یادگیری قرآن نرفته بود».

آغاز تحصیلات

مادر شهید زین الدین درباره دوران تحصیل آقا مهدی می گوید: «در پنج سالگی به علت مسائلی از تهران به خرم آباد مهاجرت کردیم. در آن جا آقا مهدی را در کودستانی که مسئولیت آن را یک فرد مذهبی برعهده داشت، ثبت نام کردیم. مهدی سال های ابتدایی را در مدرسه ای در همان شهر با موفقیت گذراند». پدر شهید نیز می گوید: «سال پنجم ابتدایی بود که روزی معلمش نزد من آمد و از نبوغ

فوق العاده مهدی خبر داد و توصیه کرد که او کلاس ششم را هم به صورت متفرقه بخواند و امتحان بدهد. ما هم با مشورت بعضی از دوستان قبول کردیم و مهدی از اسفند تا خرداد همان سال، کتاب های کلاس ششم را هم خواند و با نمره خوب قبول شد».

در خدمت والدین

شهید مهدی زین الدین، از همان کودکی و نوجوانی در خدمت خانواده بود. مادر شهید زین الدین در این باره می گوید: «هر کاری که به عهده اش می گذاشتیم، به نحو احسن انجام می داد. خرید خانه از کوچکی برعهده اش بود و به پدرش هم که در کتاب فروشی، کتاب های درسی و مذهبی را در دسترس مردم می گذاشت، کمک می کرد».

نوجوانی، آغاز مبارزه

نوجوانی، دوره شکل گیری شخصیت انسان هاست. در همین دوره است که شالوده شخصیت انسان پی ریزی شده و آینده شخص ترسیم می شود. شهید زین الدین در دوران نوجوانی، از محضر معلم اخلاق، حضرت آیت الله مدنی کسب فیض کرد.



شهید مهدی زین الدین:

در زمان غیبت کبری به کسی «منتظر» گفته می شود و کسی می تواند زندگی کند

که منتظر باشد، منتظر شهادت، منتظر ظهور امام زمان عجل الله تعالی فرجه الیوم

کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

در آن روزها، این انسان وارسته، از طرف رژیم طاغوت به شهر خرم آباد تبعید شده بود. زین الدین از همان زمان، راه و رسم مبارزه با طاغوتیان را آموخت. هم چنین در همان ایام، حزب رستاخیز که وابسته به رژیم پهلوی بود، شروع به عضوگیری از بچه های دبیرستانی خرم آباد کرد. در دبیرستانی که شهید زین الدین در آن تحصیل می کرد، تنها دو نفر از عضویت در این حزب امتناع کردند که یکی شهید مهدی زین الدین بود و دیگری دوستش و سرانجام این کار، به اخراج ایشان از دبیرستان انجامید. چون دبیرستان دیگری در رشته ریاضی نبود، شهید زین الدین ناچار شد در رشته تجربی ادامه تحصیل داده و دیپلم تجربی بگیرد.

انتخابی الهی

شعله های انقلاب اسلامی، رژیم طاغوت را متحیر کرده بود و شهرها یکی پس از دیگری به نهضت بزرگ امام امت می پیوست. ترس و وحشت، حکومت خودکامه طاغوتی را وادار کرده بود تا هرگونه حرکت مذهبی و سیاسی را سرکوب کند. پدر شهید زین الدین که از فعالان سیاسی و مذهبی بود، توسط ایادی رژیم دستگیر و به شهر سقز در استان کردستان تبعید شد. آقا مهدی، در همین ایام که پدرش در تبعید بود، در کنکور سراسری شرکت کرد و رتبه چهارم رشته پزشکی دانشگاه شیراز

را به دست آورد، ولی از وارد شدن به دانشگاه انصراف داده و در مغازه پدرش مشغول به کار شد. او درباره علت انصراف از دانشگاه گفته بود:

«مغازه پدرم سنگر است و رژیم پهلوی با تبعید پدرم می خواهد سنگر محکم او خالی بماند، ولی من نمی گذارم این سنگر مبارزه خالی بماند». گفتنی است که در آن روزها، آن مغازه، کانون مبارزه و محلی برای پخش اعلامیه های علماء و فعالیت های ضد رژیم بود.

انصراف از دانشگاه پاریس

اواخر عمر رژیم پهلوی، اعتصابات عمومی بیش تر شهرهای این مرز و بوم را فرا گرفته بود. این حرکات عمومی مردمی، باعث تعطیلی مغازه ها و ادارات و کارخانه ها شده بود. شهید زین الدین هم جهت پیوستن به صف انقلاب مغازه پدر را تعطیل کرد، ولی کسب دانش برای او تعطیل نشد و یادگیری زبان خارجی در اولویت کاری او قرار گرفت؛ زیرا قصد عزیمت به یکی از کشورهای خارجی برای ادامه تحصیل داشت.

مهدی با چهار دانشگاه از دانشگاه های فرانسه مکاتبه کرد و بعد از مدتی، نامه قبولی از یکی از آنها دریافت کرد. بعد برای انتخاب یکی از دانشگاه ها، به یکی از دوستانش که به تازگی از فرانسه برگشته بود مراجعه کرد، او در جواب گفته بود: در فرانسه خدمت حضرت امام رسیدم، ایشان فرمود: «به ایران برگردید؛ زیرا ایران به

جوانانی مثل شما نیازمند است)). و این سخن، باعث انصراف شهید زین الدین از عزیمت به خارج از کشور برای ادامه تحصیل می شود.

تنها ولی مصمم

هنگامی که پدر شهید زین الدین به جرم فعالیت سیاسی برضد رژیم، از شهر خرم آباد به سقز تبعید شد، خانواده ایشان هم به سقز رفته و به وی ملحق شدند و تنها مهدی در خرم آباد ماند و فعالیت های ضد استبدادی پدر را ادامه داد. او با دوستانش جلساتی برضد رژیم برپا داشت و در آن ها افشاگری کرده و مطالب این جلسات را در سطح شهر پخش می کردند، به طوری که در آن روزها آقا مهدی، به محوری برضد رژیم طاغوت تبدیل شده بود.

مهاجرت به قم

آبان ماه سال ۱۳۵۷ بود که پدر شهید مهدی زین الدین را به جرم فعالیت سیاسی از شهر سقز به اقلید فارس تبعید کردند. روزهای شکل گیری انقلاب اسلامی و ایام پراشتاب رژیم بود. پدر مهدی از فرصت به دست آمده استفاده و به اصفهان فرار کرد. بعد از آن جا به شهر مقدس قم آمده و قم را برای سکونت برگزید و سپس شهید زین الدین به همراه خانواده به پدر ملحق می شوند. از این جا فصل جدیدی از زندگی آقا

مهدی آغاز شد؛ زیرا به شهری قدم نهاده بود که مرکز اصلی هدایت مبارزات مردم ایران به شمار می رفت. و در آن جا به فعالیت های سیاسی و انقلابی خود، توسعه بیش تری داد.

مبارزه در قم

سکونت در شهر قم که کانون مبارزه برضد رژیم بود، فرصتی برای شهید زین الدین به وجود آورد که او خود را برای مبارزه جدی تر آماده سازد. پدرش درباره فعالیت های مبارزاتی شهید زین الدین می گوید:

«ما عکس هایی را که در اصفهان چاپ کرده بودند، به قم می آوردیم و مسئولیت آقا مهدی این بود که آن ها را در بازار و سطح شهر پخش کند. او در زمان حکومت نظامی، عکس های زیادی را بر در و دیوار شهر نصب می کرد». که سرانجام این کار در آن شرایط، با خطرات بسیاری مواجه بود.

در خدمت محرومان

سرانجام انقلاب شکوه مند اسلامی در ۲۲ بهمن سال ۵۷ به رهبری رهبر عظیم الشان انقلاب، حضرت امام خمینی رحمه الله و تلاش و مجاهدت مردم قهرمان ایران اسلامی به پیروزی رسید و وعده الهی مبنی بر حکومت محرومان و صالحان بر زمین،

در قسمتی از این کره خاکی محقق شد. فلسفه وجودی این انقلاب که همانا رشد و ترقی ملت مسلمان بود، امام را واداشت که «جهاد سازندگی» را تأسیس کند تا به بهترین صورت به محرومان جامعه رسیدگی شود. با تأسیس جهاد سازندگی، شهیدزین الدین از جمله کسانی بود که به این ارگان انقلابی وارد شد و با توجه به روحیه انقلابی و خستگی ناپذیری که داشت، به فعالیت عمرانی و خدمت رسانی به محرومان پرداخت.

ورود به سپاه پاسداران

انقلاب اسلامی، در سال های آغازین برای حفاظت از خطرات داخلی و خارجی، به تکیه گاهی نیاز داشت تا نهال انقلاب در مقابل تندباد حوادث بیمه شود؛ از این رو، رهبر فرزانه انقلاب، حضرت امام خمینی رحمه الله ضرورت، تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی را احساس و دستور تشکیل آن را صادر کرد.

با تشکیل سپاه پاسداران، شهید زین الدین جزء اولین کسانی بود که دعوت پیرمراد را لبیک گفته و داوطلبانه به عضویت سپاه پاسداران درآمد تا از دستاوردهای خونین انقلاب پاسداری کند. او در بدو ورود به سپاه، در قسمت پذیرش سپاه پاسداران شهرستان قم مشغول به خدمت شد و پس از مدتی، به علت تعهد، درایت و

پشتکاری که از خود نشان داد، به پیشنهاد فرماندهی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی قم و حکم ستاد مرکزی سپاه، به عنوان مسئول واحد اطلاعات سپاه قم انتخاب شده و در این مسئولیت حساس انجام وظیفه کرد.

مبارزه با جریان های انحرافی

با پیروزی انقلاب اسلامی، منافع کسانی که در سایه استبداد و استعمار به نان و نوایی رسیده بودند، به خطر افتاد و نتوانستند بال های عدالت گستر این انقلاب مردمی را تحمل کنند؛ از این رو، درصدد انتقام برآمدند.

در آن مقطع زمانی، حزب خلق مسلمان که آغاز فعالیت فتنه انگیز آن ها، هم زمان با مسئولیت شهید زین الدین در واحد اطلاعات سپاه قم بود، قصد اقداماتی مخرب داشتند که ایشان با تدبیری صحیح، تمام نقشه های آن ها را نقش بر آب کرد و مدارکی از این حزب به دست آورد که وابستگی آن ها را به بیگانگان روشن می ساخت. شهید زین الدین هم چنین در غائله کردستان در اواخر سال ۱۳۵۸، به آنجا رفت و با پاسداران دلاور قم، در آزادسازی شهرهای کردستان، به ویژه شهر سنندج مردانه جنگید.

گویا از گروه هیجده نفری که مهدی و دوستانش به کردستان رفته بودند، چهار یا شش نفر بیش تر برنگشتند و بقیه، به درجه رفیع شهادت نائل شدند.



وای از آتش جهنم و عالم بزم
خداوند عالم و بصیر امس.
سهراب الدین

کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

شروع جنگ تحمیلی

پس از آن که استعمار، منافع خود را در سرزمین پهناور اسلامی از دست رفته دید و توطئه های ضد انقلاب کردستان و لانه جاسوسی و جریان طبس هیچ کمکی به او نکرد، به فکر توطئه ای افتاد که شعله های آن به مدت هشت سال دامن امت اسلامی را گرفت؛ جنگ تحمیلی عراق برضد ایران.

در شهریور سال ۱۳۵۹ ایران آماج حملات وسیع نیروهای رژیم بعثی قرار گرفت و در مدت چند روز، چندین شهر ایران به تصرف قوای دشمن درآمد. در این زمان، مسئولیت مردان الهی و پیروان خمینی کبیر سنگین تر شد.

در همان روزهای نخستین جنگ، شهید زین الدین به همراه صد نفر از دوستان خود عازم منطقه عملیاتی جنوب شدند و پس از گذراندن یک دوره آموزشی کوتاه مدت، خود را به خوزستان رسانده و دوران حماسه ساز و پرتلاش دیگری از زندگی خود را آغاز کردند.

مسئولیت های زین الدین

استعدادها و خلاقیت های ذاتی انسان، در پیکار با رویدادها و حوادث آشکار می شود. با آغاز جنگ و رشادت های فراوانی که شهید زین الدین از خود به ثبت رساند، فرماندهان را بر آن داشت تا مسئولیت های حساس و کلیدی را به او واگذار کنند.

بدین ترتیب، زین الدین، به عنوان مسئول شناسایی یگان‌ها انتخاب شد و پس از آن به عنوان مسئول اطلاعات عملیات سپاه دزفول و سپس مسئول اطلاعات عملیات محورهای سوسنگرد انتخاب شد.

مهدی در عملیات بیت المقدس و آزادسازی خرمشهر، مسئولیت اطلاعات عملیات قرارگاه نصر را پذیرفت و در عملیات رمضان، به سرپرستی تیپ ۱۷ علی ابن ابی طالب قم و سرانجام به فرماندهی لشکر ۱۷ علی ابن ابی طالب قم منصوب شد و در همین سَمَت به مقام والای شهادت رسید.

ازدواج

یکی از دوستان شهید مهدی زین الدین می گوید: یک روز به ایشان گفتم، آقا مهدی الان وقت ازدواج شماست، چرا دست به کار نمی شوی؟ جواب دادند: راستش تا به حال فکر این جا را نکرده بودم. ما که با جنگ ازدواج کرده ایم.

بعدها یک روز آقا مهدی آمد و گفت: فلانی من حاضرم ازدواج کنم، ولی همسر من، دختری باید باشد که بتواند با ما زندگی کند؛ چون ما مرد جنگیم و کم تر دختری حاضر می شود سختی های ما را تحمل کند. او پس از مدتی، همراه صبور و پرتحمل خود را یافت که حاصل این ازدواج، یک دختر بود که اسمش را لیلا گذاشتند.

مردی به رنگ خاک

شهید زین الدین، آن قدر خاکی و بی آرایش بود که بسیاری از اوقات، او را به عنوان فرمانده نمی شناختند. لباس های ساده بسیجی، و تواضع بسیار، از ویژگی های بارز اخلاقی او بود. یکی از بسیجیان در این باره می گوید: یک روز که برای نماز جماعت به حسینیه لشکر رفته بودم، پس از نماز ظهر اعلام کردند که از سخن رانی برادر مهدی زین الدین فرمانده لشکر استفاده می کنیم.

من هنوز ایشان را نمی شناختم با خود گفتم که فرمانده لشکر حتما با تشریفات خاصی می آید. در افکار خود بودم که ناگاه یک نفر از کنار من بلند شد و به راه افتاد و پشت تریبون قرار گرفت و مشغول صحبت شد.

خیلی تعجب کردم؛ چون او تا چند لحظه قبل در کنار من نشسته بود و کسی هم همراهش نبود. صحبت ایشان که تمام شد، دوباره در کنار من نشست. این جا بود که شهید زین الدین را شناختم.

سردار خط شکن

یکی از فرماندهان ارشد سپاه درباره شهید زین الدین می گوید: لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب قم، از جمله بهترین لشگرهای سپاه بود که پیچیده ترین و سخت ترین عملیات جبهه های نبرد را به این لشکر می دادیم. این لشکر خط شکن بود. نشد که

لشگر ۱۷ با فرماندهی شهید زین الدین به خطی از خطوط دشمن حمله کند و آن خط شکسته نشود. شهید زین الدین به عنوان فرمانده خط شکن و هم به عنوان فرماندهی که دشمن نتوانست او را از جزایر مجنون بیرون براند، حماسه آفرید و از این رو به نام «سردار خط شکن» معروف شده بود.

جنگ و خلاقیت شهید زین الدین

جنگ، عرصه بروز استعدادها و نهفته فرزندان بود که به عشق خمینی کبیر به صف مجاهدان راه حق پیوستند. با شروع جنگ، میدان بروز این خلاقیت ها و استعدادها فراهم شد.

یکی از فرماندهان ارشد نظامی می گوید

: در جنگ خیبر که منجر به آزادسازی جزایر مجنون واقع در هورالهوریزه، در شرق رودخانه دجله گردید، برای اولین بار طلسم جنگ در روز شکسته شد. ما سعی می کردیم از جنگ روزانه، به خاطر مشکلاتی که داشت، پرهیز کنیم، ولی با خلاقیت شهید زین الدین، ما جنگ در روز را آغاز کردیم و به نتیجه هم رسیدیم.

وداع آخر

روزهای آخر زندگی شهید مهدی زین الدین حال و هوایی دیگر داشت و نورانیت چهره اش، خبر از یک واقعه بزرگ می داد. این اتفاقات توجه مادرش را هم جلب کرده بود. پدر شهید زین الدین می گوید: «روز جمعه، آقا مهدی از یکی از شهرها تماس گرفت و با مادرش صحبت کرد. مجید (برادر کوچک آقا مهدی که با هم به شهادت رسیدند) هم بعد از مدتی زنگ زد و با مادرش صحبت کرد. بعد از اتمام تلفن، مادرش برگشت و گفت: «بچه ها با من خداحافظی کردند و من مطمئن هستم که این آخرین خداحافظی بود. در صحبت های آقامهدی چیز عجیبی دیدم که خبر از خداحافظی آخر می داد». این آخرین تماس مهدی با ما بود.

عروج عاشقانه

شهادت، هنر مردان الهی است و مردان خدا زینبده شهادت اند و به راستی که خط سرخ شهادت، میراث بزرگ انبیای الهی است. در هشت سال جنگ تحمیلی خداجویان مخلص ایران اسلامی، با این عشق سرخ هم آغوش شدند و برفراز قله سعادت گام نهادند. مهدی زین الدین از جمله مردان الهی بود که به این فیض رسید. سرانجام آن حادثه بزرگ و خبر وحشت انگیزی که همواره لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب قم از آن هراسان بود، به وقوع پیوست و خبر پرواز سید مهدی زین الدین، به گوش رسید.



کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

شهیدزین الدین در مأموریتی که از کرمانشاه به سوی سردشت آذربایجان غربی در حرکت بود، با گروه های ضد انقلاب درگیر شد و به فیض شهادت نائل گردید. مزار ایشان در گلزار شهدای علی بن جعفر قم، زیارت گاه عاشقان شهادت است. روحش شاد و یادش جاودان باد.

تسلیت رهبری

رهبر فرزانه انقلاب، که در زمان شهادت شهید زین الدین، ریاست جمهوری اسلامی ایران و ریاست شورای عالی دفاع را برعهده داشتند، برای ارج نهادن به مقام این شهید بزرگ و خدمات چندین ساله این فرمانده جوان طی پیامی به جانشین شهید زین الدین در لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب، از مقام ایشان تجلیل کردند که متن پیام بدین شرح است: «برادر اسماعیل صادقی، مسئول ستاد لشکر ۱۷ قم (ایشان نیز در یکی از عملیات ها به شهادت رسید) متقابلاً شهادت سردار شجاع اسلام مهدی زین الدین و برادر فداکارش مجید را به یکایک افراد و فرماندهان آن لشکر و به همه فرماندهان سپاه پاسداران تبریک و تسلیت می گویم.

بی شک این خون های پاک، همگان را در پی گیری هدف های بزرگ اسلامی مصمم تر و بازوی پرتوان رزمندگان را نیرومندتر می سازد». ایشان هم چنین در پیام دیگری

خطاب به مسئولان لشکر ۱۷ علی بن ابیطالب قم می فرمایند: «سردار شهید این لشگر، شهید مهدی زین الدین که به حق می توان گفت از ستارگان درخشان بود، با فقدان خود ما را داغ دار کرد».

زین الدین در نگاه همسر

لحظه لحظه زندگی انسان های وارسته، سرشار از خاطرات ناب و به یادماندنی است که هرکدام درسی است برای ره پویان عشق. همسر شهید زین الدین درباره ایشان می گوید: «اولین خصوصیتی که می توانم از او بگویم، راز و نیازی است که با خدا می کرد و آن نمازهایی است که با خلوص نیت و توجه می خواند. دوست داشت مثل ائمه اطهار ساده زندگی کند. در برخورد اولی که با هم داشتیم، تمام مسائل را برایم گفت او می گفت: انتهای راه من شهادت است، با این حرف ها و تذکرات قبلی که داده بود، مشکلات نبودنش در خانه برایم راحت بود».

هم نوا با زین الدین

صحبت عاشق و معشوق شنیدنی است. عاشقی که در فراق معشوق می سوزد، چنان لب به زمزمه می گشاید که هر بیننده ای را به حیرت وامی دارد. تاریکی شب و سرزمین خاموش جنوب، محلی مناسب برای نجوای شبانه زین الدین بود. او

عاشق دل سوخته ای بود که می گفت: ان شاءالله که خداوند ما را دمی به خودمان
 وامگذارد تا بتوانیم این راه خون بار حسین را به پایان برسانیم. خدایا، سعادت ابدی
 را نصیب ما بگردان. بارالها، چه در پیروزی و چه در شکست، قلب های ما متوجه
 توست، خدایا، این قلب های شیفته خودت را از بلایا و خبائث دنیایی پاک بگردان.
 خدایا، این جانِ ناقابل را از ما قبول فرما و در عوضِ آن، اسلام را پیروز کن و به آبروی
 فاطمه زهرا علیها السلام از گناهان ما درگذر.

چهره ای بشاش

مردان الهی چهره ای بشاش دارند و اگر غمی هم باشد، در سینه مخفی می کنند.
 آن ها همیشه به زندگی لبخند می زنند و از سیاهی های زندگی شکوه ای ندارند.
 شهیدزین الدین یکی از این مردان الهی بود. یکی از سرداران می گوید: «من همیشه
 در قیافه شهیدزین الدین این بشاش بودن را می دیدم. او مأموریت ها را هر قدر هم
 که سخت بود انجام می داد، ولی چهره اش به طرز عجیبی خندان بود».

حدیث نفس

دل عاشق، جای گاه معشوق است و دل مؤمن جای گاه معبود، ولی آنان که به
 وصال یار رسیدند، در آینه دل غیر از جمال دوست ندیدند. زین الدین عاشق بی

قراری بود که مقصدی جز رسیدن به معبود نمی دید. یکی از دوستان شهید می گوید: «زین الدین در میان بسیجیان از محبوبیت خاصی برخوردار بود. او را بالای دستان پرمحبت خود می گرفتند و با شور و عشق، شعار سر می دادند. یک بار که چنین اتفاقی افتاد و مهدی توانست خود را از چنگ بچه ها برهاند با چشمانی اشک آلود در گوشه ای نشست و به تأدیب نفس خود مشغول شد. او با یک حالت عصبانیت به خودش می گفت:

مهدی، خیال نکنی کسی شده ای که این ها این قدر به تو اهمیت می دهند، تو هیچ نیستی. تو خاک پای بسیجیان هستی. همین طور می گفت و آرام آرام می گریست».

گریه های شبانه

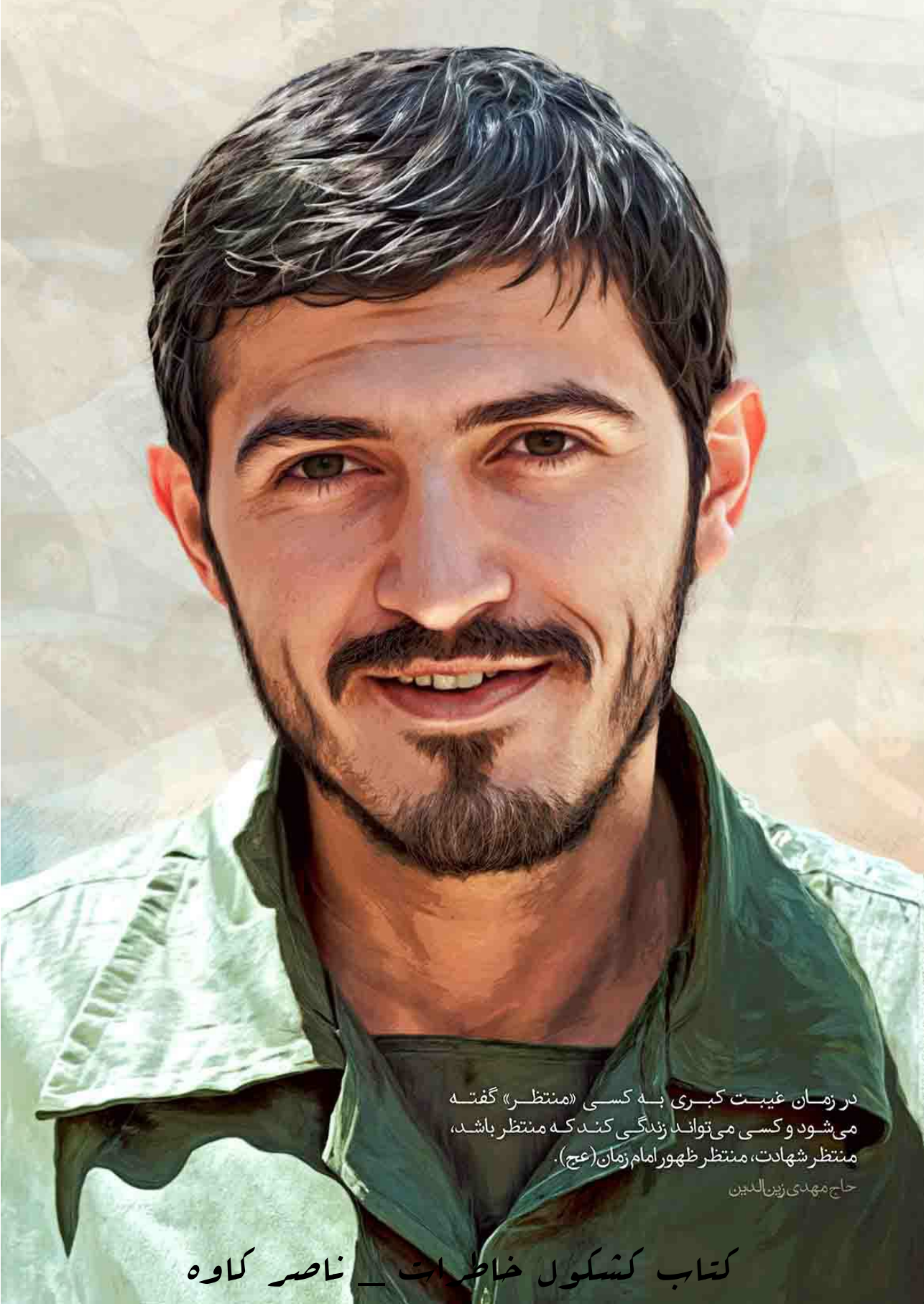
شب، جامه آرامش و سکوت برتن می کند تا شب زنده داران را فرصتی دوباره برای خلوت کردن با معبود فراهم آید. سیاهی شب، زمزمه لالایی برای غافلان از محبوب است، ولی در نظر مردم بیداردل، شب چون روز است و راهی روشن برای رسیدن به خالق هستی. یکی از یاران شهید زین الدین می گوید:

«شبی در مقر فرماندهی بودیم و ایشان به مأموریتی طولانی رفته بود. دیروقت بود و همه ما مستِ خواب و سرگرم رؤیاهای خوش بودیم که ناگهان صدای گریه ای، رشته های رنگارنگ خواب مان را آشفت. از صدای حزین گریه زین الدین که در مقر پیچیده بود، دانستیم که آقا مهدی تازه از مأموریت برگشته است».

سخنی با شهید

ای شهید، ای زین الدین، تو زینت دین بودی و شهادت زبینه تو. تو مایه افتخار دین و انقلاب بودی. همواره گام های سترگ تو را به نظاره می نشینم و یاد و خاطره ات را ارج می نهم. رشادت های تو، الگوی فرزندانمان خواهد شد و نسل های آینده ایران به وجود تو و مردانی مثل تو خواهند بالید.

از تو می پرسم آیا شفاعت شما گوشه ای از احوال نابسامان ما را خواهد گرفت و آیا در دیار باقی، شرمنده شما نخواهیم شد؟ همیشه این زمزمه در گوشم طنین می اندازد که شهدا به ما خواهند گفت: شما بعد از ما چه کردید، خدایا، آن چه صلاح دین و دنیای ماست ارزانی دارو امر ما را به شهادت ختم فرما.



در زمان غیبت کبری به کسی «منتظر» گفته
می‌شود و کسی می‌تواند زندگی کند که منتظر باشد،
منتظر شهادت، منتظر ظهور امام زمان (عج).

حاج مهدی زین‌الدین

کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

زندگینامه شهید حاج حسین خرازی

سردار رشید اسلام شهید حاج حسین خرازی به سال ۱۳۳۶ در یکی از محله‌های مستضعف‌نشین شهر شهیدپرور اصفهان بنام کوی کلم در خانواده‌ای آگاه، متقی و باایمان متولد شد. از همان آغاز کودکی باهوش و مودب بود. در دوران کودکی به دلیل مداومت پدر بر حضور در نماز جماعت و مراسم دینی، او نیز به این مجالس راه پیدا کرد.

از آنجا که والدین او برای تربیت فرزندان اهتمام زیادی داشتند، او را به دبستانی فرستادند که معلمان‌ش افرادی متعهد، پایبند و مراقب امور دینی و اخلاقی بچه‌ها بودند. علاوه بر آن اکر اوقات، پس از خاتمه تکالیف مدرسه به همراه پدر به مسجد محله – معروف به مسجد سید – می‌رفت و به خاطر صدای صاف و پرتینینی که داشت، اذان‌گو و مکبر مسجد شد.

حسین در زمان فراگیری دانش کلاسیک، لحظه‌ای از آموزش مسائل دینی غافل نبود. به تدریج نسبت به امور سیاسی آشنایی بیشتری پیدا کرد و در شرایط فساد و خفقان دوران طاغوت گرایش زیادی به مطالعه جزوه‌ها و کتب اسلامی و انقلابی نشان داد. در سال ۱۳۵۵ پس از اخذ دیپلم طبیعی به سربازی اعزام شد. در مشهد

ضمن گذراندن دوران سربازی، فعالانه به تحصیل علوم قرآنی در مجامع مذهبی مبادرت ورزید. طولی نکشید که او را به همراه عده‌ای دیگر به اجبار به عملیات سرکوبگرانه ظفار (عمان) فرستادند.

حسین از این کار فوق‌العاده ناراحت بود و با آگاهی و شعور بالای خود نماز را در آن سفر تمام می‌خواند. وقتی دوستانش علت را سؤال کردند در جواب گفت: این سفر، سفر معصیت است و باید نماز را کامل خواند.

در سال ۱۳۵۷ به دنبال صدور فرمان حضرت امام خمینی مبنی بر فرار سربازان از پادگانها و سربازخانه‌ها، او و برادرش هر دو از خدمت سربازی فرار کردند و به خیل عظیم امت اسلامی پیوستند. آنها در این مدت، دائماً در تکاپوی کار انقلاب و تشکل انقلابیون محل بودند. شهید حاج حسین خرازی از همان آغاز پیروزی انقلاب اسلامی درگیر فعالیت در کمیته انقلاب اسلامی، مبارزه با ضد انقلاب داخلی و جنگهای کردستان بود و لحظه‌ای آرام نداشت. به خاطر روحیه نظامی و استعدادی که در این زمینه داشت، مسئولیتهایی را در اصفهان پذیرفت و با شروع فعالیت ضد انقلابیون در گنبد، ماموریتی به آن خطه داشت.

دشمن که هر روز در فکر ایجاد توطئه علیه انقلاب اسلامی بود، غائله کردستان را آفرید و شهید حاج حسین خرازی در اوج درگیریها، زمانی که به کردستان رفت، بعد از رشادتهایی که در زمینه آزاد کردن شهر سنندج (همراه با شهید علی رضاییان فرمانده قرارگاه تاکتیکی حمزه) از خود نشان داد در سمت فرماندهی گردان ضربت که قویترین گردان آن زمان محسوب می‌شد وارد عمل گردید و در آزادسازی شهرهای دیگر از قبیل دیواندره، سقز، بانه، مریوان و سردشت، نقش موثری را ایفا نمود و با تدابیر نظامی، بیشترین ضربات را به ضد انقلاب وارد آورد.

شهید خرازی با شروع جنگ تحمیلی بنا به تقاضای هم‌رزمان خود پس از یکسال خدمت صادقانه در کردستان راهی خطه جنوب شد و به سمت فرمانده اولین خط دفاعی که در برابر عراقیها در جاده آبادان – اهواز در منطقه دارخوین تشکیل شده بود – و بعداً در میان رزمندگان اسلام به خط شیر معروف شد – منصوب گشت. خطی که نه ماه در برابر مزدوران عراقی دفاع جانانه‌ای را انجام داد و دلاورانی قدرتمند را تربیت کرد. در عملیات شکست حصر آبادان، فرماندهی جبهه دارخوین را به عهده داشت و دو پل حفار و مارد را (که عراقیها با نصب آن دو پل بر روی رود کارون آبادان را محاصره کرده بودند) به تصرف درآوردند.



رفته بودم قوچان بهش سر بزnm. گفتم يك وقت پولی، چیزی لازم داشته باشد. دم در پادگان ، يك سرباز گفت : حسین توی مسجد. رفتم مسجد. دیدم سربازها را دور خودش جمع کرده، قرآن می خواندند. نشستم تا تمام شود. يك سرهنگی آمد ؛ داد و فریاد زد که این چه وضعه؟ جلسه راه انداختین؟ حسین بلند شد قرص و محکم گفت : نه آقا! جلسه نیست. داریم قرآن می خوانیم. حظ کردم. سرهنگ يك سیلی محکم گذاشت توی گوشش. گفت : فردا خودت رو معرفی می کنی ستاد. همان شد. او را به ظفار فرستادند، عمان! تا شش ماه از او خبری نداشتیم. بعدا فهمیدیم.

به نقل از پدر شهید
برگرفته از کتاب «یادگاران»



شهید
حسین
خرازی



شهید خرازی در آزادسازی بستان بهترین مانور عملیاتی را با دور زدن دشمن از چزابه و تپه‌های رملی و محاصره کردن آنها در شمال منطقه بستان انجام داد. پس از عملیات پیروزمند طریق‌القدس بود که تیپ امام حسین (ع) رسمیت یافت. در عملیات فتح‌المبین دشمن را در جاده عین‌خوش با همان تدبیر فرماندهی‌اش حدود ۱۵ کیلومتر دور زد و آنها را غافلگیر نمود.

یگان او در عملیات بیت‌المقدس جزو اولین لشگرهایی بودند که از رود کارون عبور کردند و به جاده اهواز خرمشهر رسیدند و در آزادسازی خرمشهر نیز سهم بسزایی داشت. از آن پس در عملیاتهای مختلف همچون رمضان، والفجر ۴ و خیبر در سمت فرماندهی لشکر امام حسین (ع) به همراه رزمندگان دل‌آور آن لشکر، رشادتهای بسیاری از خود نشان داد. در عملیات خیبر که توأم با صدمات و مشقات زیادی بود دشمن، منطقه را با انواع و اقسام جنگ‌افزارها و بمب‌های شیمیایی مورد حمله قرار داده بود، اما شهید خرازی هرگز حاضر به عقب‌نشینی و ترك موضع خود نشد، تا اینکه در این عملیات يك دست او در اثر اصابت تركش قطع گردید و پیکر زخم خورده او به عقب فرستاده شد.

از بیمارستان یزد (همانجایی که بستری بود) به منزل تلفن کرد و به پدرش گفت: “من مجروح شده‌ام و دستم خراشی جزئی برداشته، لازم نیست شما زحمت بکشید و به یزد بیایید، چون مسئله چندان مهمی نیست. همین روزها که مرخص شدم

خودم به دیدارتان می‌آیم." در عملیات کربلای ۵ در جلسه‌ای با حضور فرماندهان گردانها و یگانها از آنان بیعت گرفت که تا پای جان ایستادگی کنند و گفت: "هر کس عاشق شهادت نیست از همین حالا در عملیات شرکت نکند، زیرا که این یکی از آن عملیات‌های عاشقانه است و از حسابهای عادی خارج است."

لشگر او توانست با عبور از خاکریزهای هلالی که در پشت نهر جاسم از کنار اروندرود تا جنوب کانال ماهی ادامه داشت شکست سختی به عراقیها وارد آورند. او با آنکه يك دست بیشتر نداشت، ولی با جنب و جوش و تلاش فوق‌العاده‌اش هیچ‌گاه احساس کمبود نمی‌کرد و برای تامین و تدارك نیروهای رزمنده در خط مقدم جبهه تلاش فراوانی می‌نمود.

در بسیار از عملیات‌ها حاج حسین مجروح شد، اما برای جلوگیری از تضعیف روحیه هم‌زمانش حاضر نمی‌شد به پشت جبهه انتقال یابد. این سردار بزرگ در روز هشتم اسفند ۱۳۶۵ در جوار قرب الهی ماوا گزید.

رهبر معظم انقلاب و فرمانده کل قوا در مورد ایشان می‌فرمایند: او (حسین خرازی) سردار رشید اسلام و پرچمدار جهاد و شهادت بود که با ذخیره‌ای از ایمان و تقوا و جهاد و تلاش شبانه‌روزی برای خدا و نبرد بی‌امان با دشمنان اسلام، در آسمان شهادت پرواز کرد و بر آستان رحمت الهی فرود آمد و به لقاءالله پیوست. برگرفته از کتاب: شهیدان

خاطراتی از سردار سرلشگر شهید حاج حسین خرازی

دانشگاه شیراز قبول شده بود. همان موقع دوتا پسرهایم توی اصفهان و تهران درس می خواندند. حقوقم دیگر کفاف نمی داد. گفتم « حسین ، بابا ! اون دو تا سربازی شونو رفته ن . بیا تو هم سربازیتو برو . بعد بیا دوباره امتحان بده . شاید اصفهان قبول شدی. این طوری خرجمون هم کمتر می شه .»

رفته بودم قوچان به ش سربزنم. گفتم یک وقت پولی ، چیزی لازم داشته باشد. دم در پادگان یک سرباز به م گفت « حسین تو مسجده » رفتم مسجد . دیدم سرباز ها را دور خودش جمع کرده ، قرآن می خوانند نشستم تا تمام شود. یک سرهنگی آمد تو ، داد و فریاد که « این چه وضعشه ؟ جلسه راه انداخته ین ؟ » حسین بلند شد؛ قرص و محکم.گفت:

« نه آقا ! جلسه نیس . داریم قرآن می خونیم .» حظ کردم .

سرهنگ یک سیلی محکم گذاشت توی گوشش.

گفت « فردا خودتو معرفی کن ستاد. »

همان شد. فرستادندش ظفار ، کشور عمان . تا شش ماه ازش خبر نداشتیم . بعدا فهمیدیم.



شهید حاج حسین خرازی

با هم برگشته بودیم اصفهان ، ولی دلم برایش تنگ شده بود. رفتم دم خانه شان تا ببینمش. پدرش گفت : «خدا خیرت بده. یک دقیقه توی خونه بند میشه مگه؟ خودت که بهتر میدونی ، نرسیده ، میره خونه بچه های لشکر که تازه شهید شدن یا میره بیمارستان ، عیادت مجروحین.» گفتم : «حالا کجاست؟» گفت : «این دوستون که تازه شهید شده ، بچه اش به دنیا اومده ، رفته اسم براش انتخاب بکنه!»

کتاب کسکول خاطرات شهید ناصر کاوه
برگرفته از کتاب «یادگاران»

از همان اول عادتمان نداد که نامه بنویسد یا تلفن کند یا چه . می گفت
« از من نخواین . اگه سالم باشم ، میآم سر می زنم. اگر نه ، بدونین سرم شلوغه ،
نمی تونم پیام.»

رفته بود کردستان. یازده ماه طول کشید. نه خبری ، نه هیچی . هی خبر می آوردند
تو کردستان، چند تا پاسدار را سر بریده اند. رادیو می گفت یازده نفر را زنده دفن کرده
اند. مادرش می گفت « نکنه یکیشون حسین باشه ؟ » دیگر داشت مریض می شد
که حسین خودش آمد . با سرو وضع به هم ریخته و یک ساک پر از لباس های خونی.

دیگر دارد ظهر می شود. باید برگردیم سنندج. اگر نیروی کمکی دی ر برسد و درگیری
به شب بگشد، کار سخت می شود؛ خیلی سخت . کومله ها منطقه را بهتر از ما می
شناسند. فقط بیست نفریم .

ده نفر این طرف جاده ، ده نفر آا طرف . خون خونم را می خورد. - دیگه نمی خواد
بیاین . واسه چی می آیین دیگه ؟

الان مارو می بینن، سر همه منن رو می برن می ذارن روی ... صدای تیر اندازی می
آید از پشت صخره سرک میکشم. حسین و بچه هایش درگیر شده اند. می گوید «

چه قدر بد اخلاق شده ای ؟ دیدی بی که . زدیم بی چاره شون کردیم . « داد می زنم »
واسه چی درگیر شدی حسین ؟ با ده نفر ؟ قرار مون چی بود ؟ « می خندد . می گوید
«مگه نمی دونی ؟ کم من فئه قلیله غلبت فئه کثیره باذن الله »

نگاهش می کردم . یک ترکه دستش بود ، روی خاک نقشه ی منطقه را توجیه می
کرد . به م برخورده بود فرمان ده گردان نشسته ، یکی دیگر دارد توجیه میکند . فکر
می کردم فرمانده گروهان است یا دسته . ندیده بودمش تا آن موقع بلند شدیم .
می خواست برود ، دستش را گرفتم .

گفتم « شما فرمانده گروهانی ؟ » خندید . گفت « نه یه کم بالاتر » دستم را فشار داد
و رفت . حاج حسن گفت « تو این ونمی شناسی ؟ » گفتم « نه . کیه ؟ » گفت « یه
ساله جبهه ای ، هنوز فرمان ده تیپت رو نیمشناسی ؟ »

همین طور حسین را نگاه می کرد . معلوم بود باورش نشده حسین فرمانده تیپ
است . من هم اول که آمده بودم ، باورم نشده بود . حسین آمد ، نشست روبه رویش
گفت « آزادت می کنم بری . » به من گفت « به ش بگو . » ترجمه کردم . باز هم معلوم
بود باورش نشده . حسین گفت « بگو بره خرمشهر ، به دوستاش بگه راه فراری
نیس ، تسلیم شن . بگه کاری باهاشون نداریم . اذیتشون نمی کنیم . » خودش بلند

شد دست های او را باز کرد. افسر عراقی می آمد؛ پشت سرش هزار هزار عراقی با زیر پیراهن های سفید که بالای سرشان تکان می دادند.

منطقه کوهستانی بود. با صخره های بلند و تی و نفس گیر. دیده بان های عراقی از آن بالا گرای ما را می گرفتند، می دادند به توپ خانه شان. تمام تشکیلات گردان را ریخته بوند به هم. داد زد « برید بکشیدشون پایین لامبارو. »

چند نفر را فرستاده بودم خبری نبود ازشان. بی سیم زدم، پرسیدم « چه خبر؟ » با کد و رمز گفتند که کارشان را ساخته اند، حالا خودشان از نفس افتاده اند و الان است که از تشنگی بمیرند. یک ظرف بیست لیتری آب را برداشت، گذاشت روی شانه اش. راه افتاد سمت کوه. دویدیم طرفش « حسین آقا. شما زحمت نکشید. خودمون می بریم. » ظرف های آب را نشان داد: هرکی می خواد، برداره بیاره.

دو تا دور نشسته بودیم. نقشه آن وسط پهن بود. حسین گفت « تا یادم نرفته اینو بگم، اون جا که رفته بودیم برای مانور؛ یه تیکه زمین بود. گندم کاشته بودن. یه مقدار از گندم ها از بین رفته. بگید بچه ها ببینن چه قدر از بین رفته، پولشو به صاحبش بدین. »

بیست سی نفر راننده بودیم. همین طور می چرخیدیم برای خودمان . مانده بود هنوز تا عملیات بشود ؛ همه بی کار ، ما از همه بی کارتر. - آخه حسین آقا !

ما اومده یم این جا چی کار؟ اگر به درد نمی خوریم بگید بریم پی کارمون. دورش جمع شده بودیم . یک دستش دور گردن یکی بود. آن یکی تو دست من . خندید گفت « نه ! کی گفته ؟ شما همین که این جایی از سرمون هم زیاده . این جا دور از زن و بچه تون ، هر نفسی که می کشید واسه تون ثواب می نویسن همچی بی کار بیکار هم نیستین. راه افتاده بودیم این طرف آن طرف ؛ سنگر جارو می کردیم ، پوتین واکس می زدیم، تانک می شستیم.

از صبح آفتاب خورده بود توی سرم ؛ گیج بودم . سرم درد می کرد. با بدخلقی گفتم « آقا جون ! این رئیس ستاد کجاس؟ »

حواسش نبود. برگشت . گفت « جانم؟ چی می گی ؟ » گفتم « رئیس ستاد. »

گفت « رئیس ستاد رو می خوای چه کنی ؟ » گفتم « آقا جون ! ما ازصبح تا حالا علاف یه مترسیم کابل شده یم. می خوایم برق بکشیم پاسگاه . یه سری دستگاه داریم اون حجا. یه مترسیم کابل پیدا نمی شه . » گفت: « آهان ! برای جاسوسی می خواین. » گفتم « جاسوسی کدومه برادر؟ حالت خوشه ها . برای شنود می خوایم. » رفتیم تو. دیدم رئیس ستاد جلوی پاش بلند شد.

از کنار آش پزخانه رد می شدم. دیدم همه این طرف آن طرف می دوند ظرها را می شویند. گونی های برنج را بالا و پایین می کنند. گفتم «چه خبره این جا؟» یکی کف آش پزخانه را می شست. گفت «برو. برو. الآن وقتش نیست.» گفتم «وقت چی نیست؟» توی دژبانی، همه چیز برق می زد. از در و دیوار تا پوتین ها و لباس ها شلوارها گتر کرده. لباس ها تمیز، مرتب. از صبح راه افتاده بود برای بازدید واحدها. همه این طرف آن طرف می دویدند.

ده ماه بود ازش خبری نداشتیم. مادرش می گفت «خرازی! پاشو برو ببین چی شد این بچه؟ زنده س؟ مرده س؟» می گفتم «کجا برم دنبالش آخه؟ کار و زندگی دارم خانوم. جبهه ه یه وجب دو وجب نیست. از کجا پیدااش کنم؟» رفته بودیم نماز جمعه. حاج آقا آخر خطبه ها گفت حسین خرازی را دعا کنید. آمدم خانه. به مادرش گفتم. گفت «حسین ما رو می گفت؟» گفتم «چی شده که امام جمعه هم می شناسدش؟» نمی دانستیم فرماده لشکر اصفهان است.

داییش تلفن کرد گفت «حسین تیکه پاره رو تخت بیمارستان افتاده، شما همین طور نشسته ین؟» گفتم «نه. خودش تلفن کرد. گفت دستش یه خراش کوچیک برداشته پانسمان می کنه می آد. گفت شما نمی خواد بیاین. خیلی هم سرحال

بود.» گفت «چی رو پانسمان می کنه؟ دستش قطع شده.» «هان شب رفتیم یزد، بیمارستان. به دستش نگاه می کردم. گفتم «خراش کوچیک!» «خندید. گفت «دستم قطع شده، سرم که قطع نشده.»

رفتیم بیمارستان، دو روز پیشش ماندیم. دیدم محسن رضایی آمد و فرمان ده های ارتش و سپاه آمدند و کی و کی. امام جمعه ی اصفهان هم هرچند روز یک بار سر می زد به ش. بعد هم با هلی کوپتر از یزد آوردندش اصفهان. هرکس می فهمید من پدرش هستم، دست می انداخت گردنمو ماچ و بوسه و التماس دعا. من هم می گفتم «چه می دونم والا! تا دوسال پیش که بسیجی بود. انگار حالا ها فرمان ده لشکر شده.»

تو جبهه هم دیگر را می دیدم. وقتی برمی گشتیم شهر، کم تر. همان جا هم دو سه روز یک بار را باید می رفتم می دیدمش. نمی دیدمش، روزم شب نمی شد. مجروح شده بود. نگرانش بودم. هم نگران هم دلتنگ. رفتم تا خودش پیغام داد «بگید بیاد بینمش. دلم تنگ شده.»

خودم هم مجروح بودم. با عصا رفتم بیمارستان. روی تخت دراز کشیده بود. آستین خالیش را نگاه می کردم.

او حرف می زد، من توی این فکر بودم « فرمانده لشکر؟ بی دست؟ » یک نگه می کرد به من ، یک نگاه به دستش ، می خندید.

می پرسم « درد داری ؟ » می گوید « نه زیاد .»

- می خوای مسکن بهت بدم؟

- نه . می گیم « هرطور راحتی.» لجم گرفته .

با خودم می گویم « این دیگه کیه ؟

دستش قطع شده، صدایش در نمی آید.»

گفتند حسین خرازی را آورده اند بیمارستان. رفتم عیادت . از تخت آمد پایین، بغلم

کرد. گفت « دستت چی شده ؟ »

دستم شکسته بود. گچ گرفته بودمش گفتم :

« هیچی حاج آقا ! یه ترکش کوچیک خرده ، شکسته .»

خندید . گفت « چه خوب !

دست من یه ترکش بزرگ خورده ، قطع شده.»



پست نگهبانی ما ، شب بود. کنار اروند قدم می زدیم. یکی رد می شد ،
گفت : «چطورید بچه ها ؟ خسته نباشید» دستی تکان داد ، و رفت.
پرسیدم : «کی بود؟» گفت : «فرمانده لشکر !» گفتم : «این وقت
شب؟! بدون محافظ؟؟!»

برگرفته از کتاب « یادگاران »

سید محمد خاتمی

کتاب کشکول خاطرات _ ناصر کاوه

دکتر چهل و پنج روز به ش استراحت داده بود. آوردیمش خانه. عصر نشده، گفت « بابا! من حوصله م سر رفته. »

گفتم « چی کار کنم بابا ؟ » گفت « منو ببر سپاه ، بچه هارو ببینم. » بردمش . تا ده شب خبری نشد ازش .

ساعت ده تلفن کرد ،

گفت « من اهواز م . بی زحمت داروها مو بدید یکی برام بیاره. »

شهید خرازی فرمانده لشکر پشت بی سیم بود که چشمش به قامت خسته و درهم شکسته ما افتاد. ناباورانه نگاه مان کرد. ما نجات یافته بودیم و این یک معجزه ی تمام عیار بود. نیروهایی با چند سال تجربه ی نبرد از حلقه ی محاصره عراقی ها رسته بودند. شهید خرازی از خوشحالی گوشی بی سیم را پرت کرد و ما را در آغوش کشید و صورت هایمان را بوسید. تمام فرماندهانی که در سنگر بودند اشک شوق می ریختند. یکی از بهترین گردان ها از محاصره بیرون آمد.

ما اسیر نشدیم، هر چند تلفات بسیاری دادیم. مجروحینی به جا گذاشتیم ولی با هر گرفتاری که بود از محاصره چهار روزه گذشتیم و به این نعمت که حالا می فهمیم آزاد بودن و زیر چکمه های دشمن نبودن چقدر قیمتی است، خدا را شکر کردیم. و این

بخشی از افکاری بود که آن روز صبح در سنگر دوشکای عراقی بارها و بارها از خاطر من گذشت. وقتی در آن شرایط ناگوار اسیر نشدیم چه دلیلی داشت این بار اسیر شویم؟ نه ابداً به اسارت فکر نمی کردیم. دستگیره های دوشکا آماده شلیک در اختیارم بود. عراقی ها سنگر خوب و محکمی بنا کرده بودند. دور تا دورش مهمات، قوطی کنسرو خالی و پیراکنده بود. این همان سنگر بود و روی تپه ای آن سوی دره قرار گرفته بود، کاملاً دید و تسلط داشت. و آن تپه هم که حالا نیروهای خودی در گوشه و کنارش سنگر گرفته بودند، همان تپه!

فقط نفراش منهای باقیمانده های محاصره قبلی تغییر کرده بودند. این بار شیرانی بود و کاظمی و سایر دوستان. و خدا می داند که در جنگ آینده هایی که سخت قابل پیش بینی اند چقدر زود فرا می رسند. و یک روز فشرده حوادث مهم چند سال است. آینده هایی که وقتی فکرش را می کنی می بینی چقدر دور است ولی جنگ فاصله ها را کوتاه می کند. تپه ای که در محاصره قبلی از دست داده بودیم، درست یک شب پیش موفق به باز پس گیری آن شدیم. و حالا بی صبرانه انتظار پاتک عراقی ها را می کشیدیم.

صبح کم کم می دمید و سنگر دوشکا هنوز در در اختیار ما بود. راضی بودیم از اینکه شریک مزاحم جدی از سر بچه ها کم شد. تیرباری که در مکان بسیار خوبی بود و جب به جب را می زد و همه را مستاصل کرده بود، حالا مثل اسبی رام و سر به زیر در اختیارم بود. در این فکر بودم که حالا وضع بچه ها چطوری است و شیرانی روی تپه چه می کند؟ شیرانی فرمانده گردان و تهرانی بود تجربه خوبی در جنگ در جنوب را داشت. ولی در شمال وضعیت متفاوت بود، در کوهستان سر هر پیچ احتمال گم شدن وجود داشت. این اشتباه مختص به ما نبود، گاهی ارتش عراق نیز مرتکب همین اشتباه می شد و در محاصره و کمین نیروهای ما می افتاد.

تشخیص موقعیت خودی و دشمن در کوه ها و یال های شمال غرب برای کسانی که با منطقه آشنا نبودند سهل و ساده نبود. بار قبل که در همین منطقه عملیاتی کرده و محاصره شدیم و بعد از چهار روز با راهنمایی یک پیشمرگ موفق به عبور از حلقه محاصره شدیم. حتی در همین منطقه وقتی شب قبل عملیات باز پس گیری تپه را آغاز کردیم ابتدا راه را گم کردیم.

خوشبختانه برادران تخریب شب قبل مسیر را طناب کشی کرده بودند و ما وقتی در میان تاریکی ها طناب ها را یافتیم برای بازپس گیری تپه هیچ مشکلی نداشتیم. مگر یک مشکل که از عملیات قبل به جا مانده بود.

تیرباری که در عملیات قبل همه را زمین گیر کرده و بسیاری را به شهادت رسانده بود هنوز در همان موقعیت مستقر بود و آتش می کرد. موقعیت تیربار فرازیالی بود که ادامه آن به تپه های تحت اختیار ما می رسید و کاملاً بر ما تسلط داشت.

من و چهارتن دیگر برای خاموش کردن تیربار به راه افتادیم. از تپه ای که مواضع خودی بود سرازیر شدیم. باید یال مذبور را تا سنگر تیربار طی می کردیم. دامنه دو تپه پر از میدان های مین ناشناخته و متنوع بود. در هر قدم با چند مین یا تله انفجاری بر خورد کردیم. یکی یکی و بی هدف ناچار به خنثی کردن شان بودیم.

تاریکی شب مثل مه سیاهی در فضا سنگینی می کرد و ما برای یافتن و خنثی کردن مین ها ناچار به استفاده از چراغ قوه بودیم. همین طور که درون یال فرو می رفتیم، رگبار رسام قوس های متعددی را از یک سوی آسمان به سوی دیگر طی می کرد.

گاهی ناگهان گوشه ای از آسمان روشن می شد و بعد از گذشت چند ثانیه صدای غرش توپخانه عراق که چند توپ را با هم شلیک می کردند شنیده می شد.

بعد دوباره همه چیز در تاریکی فرو می رفت. عراقی ها کجا بودند؟ مدفون در میان تاریکی ها! این تصویری بود که آن شب از ذهن من گذشت. بر فراز این یال یک سنگر دوشکا بود که باید خود را به آن می رساندیم، اگر می توانستیم با این مین هایی که

ساکت خاموش انتظار می کشند، طوری کنار بیاییم. وقتی در هر قدم مجبور به نشستن و جستجو کردن مین بودم. فکر کردم آیا با این میدان آشفته این راه را به آخر خواهیم رساند؟!

با این همه در این مرحله به هیچکس آسیبی نرسید و معجزه آسا و صحیح و سالم یال را تا محل مناسب برای انهدام سنگر طی کردیم. حالا دو سرباز بخت برگشته عراقی بی خبر از همه جا روی مواضع ما آتش می ریختند و ما خوشحال از اینکه صحیح و سالم از میدان های مین عبور کرده ایم خود را آماده انهدام تیربار می کردیم... بعد چیزی در میان مان غلطید برقی زد و متعاقب آن صدای انفجار به گوش رسید و سه نفر بدون صدا بر زمین غلطیدند. گویا می دانستند در این نقطه حساس باید بی صدا بمیرند ولی یک تیربار دوشکا هنوز حرف ها برای گفتن داشت....

حالا که یک شب از فتح سنگر تیربار گذشته بود، ارتباط میان دو نفر باقی مانده از گروه ۵ نفره با نفرات خودی قطع بود. روی تپه ها همه چیز خلاف انتظار ما پیش رفته بود و ما غافل از همه این حوادث در سنگر نشسته بودیم و انتظار می کشیدیم.

راوی: آزاده احمد پیرزاده

منبع: کتاب خرازی - رهی رسولی فر - انتشارات روایت فتح



شهید حاج حسین خرازی

دکتر چهل و پنج روز به حسین استراحت داده بود. آوردیمش خانه. عصر نشده بود، که گفت: «بابا! حوصله من سر رفته!» گفتم چکار کنم بابا؟ گفت: «من رو ببر سپاه، بچه ها رو بینم.» بردمش. تا ساعت ده شب خبری از او نشد. ساعت ده تلفن کرد. گفت: «من اهوازم! بی زحمت دارو هام رو بدید یکی برام بیا ره!»

برگرفته از کتاب «یادگاران»

کتاب کشتول خاطرات — ناصر کاوه

همواره رعایت سلسله مراتب نظامی به ویژه در برگزاری جلسات عملیاتی بسیار با اهمیت است و باید با تدابیر ویژه از ورود نیروهای غیر مسئول به جلسات جلوگیری کرد تا اسرار نظامی حفظ شود. جلسه فرماندهی در یکی از مقرها تشکیل می شد. دستور رسید. هیچ کس بدون کارت شناسایی وارد نشود. من به اتفاق یکی از بچه‌هایی که بچه یزد بود نگهبانی دم درب را به عهده گرفتیم.

کنترل کارت‌ها به عهده من بود. فرماندهان یکی یکی با نشان دادن کارت شناسایی وارد محوطه می شدند و از آنجا به محلی که جلسه برگزار می شد، می رفتند. نگاهم به در بود. یک ماشین جیپ جلوی در نگهبانی توقف کرد. قصد ورود به محوطه را داشت. جلو رفتم و گفتم: “لطفا کارت شناسایی.”

گفت: “ندارم.”

گفتم: “ندارید؟”

گفت: “نه ندارم.”

گفتم: “پس باعرض معذرت اجازه ورود به جلسه رو هم ندارین!”

دستش را روی شانه راننده زد و گفت: “حرکت کن:

جلویش ایستادم و گفتم: ”کجا؟“ گفت: ”تو محوطه“ گفتم: ”نمی شه“

گفت: ”بهت میگم بروکنار.“ گفتم: ”نه آقا نمیشه.“ گفت: ”چی چی رو نمیشه، دیرم شد.“ محکم واستوار جلویش ایستادم و به دوستم گفتم: ”آماده باش هر وقت گفتم، شلیک کن.“ دوستم اسلحه رابه طرف ماشین گرفت و با لهجه زیبای یزدی دو سه بار گفت: ”رضایی بزnm یا می زنی؟ رضایی بزnm یا می زنی؟“

وقتی راننده جدیت مان را دید گفت: ”حاجی، این آقای بسیجی، شوخی سرش نمی شه!“ دست برد. داخل جیبش و کارتتش را بیرون آورد و گفت: ”بفرمایید این هم کارت شناسایی!“ مشخصات کارت را با دقت خواندم:

نوشته بود: ”حاج حسین خرازی.“

گفتم: ”بخشید آقا من فقط به وظیفه ام عمل کردم.“

حاجی خندید و گفت: ”آفرین بر شما رزمندگان، وظیفه شناس“

بعد از آن هر وقت مرا می دید. می خندید و گفت:

”رضایی بزnm یا می زنی؟“

راوی: بهرام رضایی

منبع: خیرگزاری فارس

همرزم شهید: حاج حسین به قصد بازدید از وضع نیروهایش به طور ناشناس در یکی از قایق‌ها نشست. چند بسیجی که او را نمی‌شناختند سوار شده، به او گفتند: «برادر خدا خیرت بدهد ممکن است خواهش کنیم ما را زودتر به آن طرف آب برسانی؟»

حاج حسین بدون اینکه چیزی بگوید موتور را حرکت می‌دهد و می‌گوید: الان که من و شما توی این قایق نشسته‌ایم و عرق می‌ریزیم، فرمانده لشکر چه می‌کند؟

من مطمئنم او با یک زیرپوش، راحت داخل دفترش جلوی کولر نشسته و مشغول نوشیدن یک نوشابه تگری است!» بسیجی بغل دستی او با نگاه اعتراض‌آمیزی گفت: «(اخوی حرف خودت را بزن)».

اما حاج حسین ادامه داد.

بسیجی دوباره با عصبانیت گفت: «(اخوی گفتم حرف خودت را بزن، حواست جمع باشه که بیش از این پشت سر فرمانده لشکر ما صحبت نکنی اگر یک کلمه دیگر غیبت کنی، دست و پایت را می‌گیرم و از همین جا وسط آب پرت می‌کنم.)»



سکندر حاج حسین خراز

دور تا دور نشسته بودیم. نقشه آن وسط پهن بود.
حسین گفت: «تا یادم نرفته این رو بگم، اونجا
که رفته بودیم برای مانور، یه تیکه زمین بود،
گندم کاشته بودن. یه مقدار از گندم ها از بین
رفته؛ بکید بچه ها ببینن چقدر از بین رفته،
پولش رو به صاحبش بدید.»

برگرفته از کتاب «یادگاران»

کتاب کسکول خاطرات _ ناصر کاوه

شهید سید مرتضی آوینی: وقتی از این کانال که سنگرهای دشمن را به یکدیگر پیوند می داده اند بگذری، به « فرمانده » خواهی رسید، به علمدار. او را از آستین خالی دست راستش خواهی شناخت. چه می گویم چهره ریز نقش و خنده های دلنشینش نشانه ی بهتری است. مواظب باش، آن همه متواضع است که او را در میان همراهانش گم می کنی.

اگر کسی او را نمی شناخت، هرگز باور نمی کرد که با فرمانده لشکر مقدس امام حسین (ع) رو به رو است.

ما اهل دنیا، از فرمانده لشکر، همان تصویری را داریم که در فیلم های سینمایی دیده ایم . اما فرمانده های سپاه اسلام، امروز همه آن معیارها را در هم ریخته اند. حاج حسین را ببین، او را از آستین خالی دست راستش بشناس. جوانی خوشرو، مهربان و صمیمی، با اندامی نسبتاً لاغرو سخت متواضع.

آنان که درباره او سخن گفته اند بر دو خصلت بیش از خصائل وی تاکید کرده اند: شجاعت و تدبیر.

حسین تصمیم به ازدواج گرفته بود و از مادر من کمک خواست. با مزاح به مادرم گفته بود که: «من فقط ۵۰ هزار تومان پول دارم و می‌خواهم با همین پول خانه و ماشین بخرم و زن هم بگیرم!» مادرم دختری که مناسب ایشان باشد را معرفی کرد و مراسم عقدشان در حضور امام خمینی (ره) برگزار شد...

لباس دامادی او پیراهن سبز سپاه بود. دوستانش به میمنت آن شب فرخنده یک قبضه تیربار گرنیوف را به همراه ۳۰ فشنگ، کادو کرده و به وی هدیه دادند و بر روی آن چنین نوشتند: «جنگ را فراموش نکنی!» فردا صبح حسین تیربار را به پادگان بازگرداند و به اسلحه‌خانه تحویل داد.

منبع: کتاب سرداران شهید:

ما رو به خط کردند. از اول صف یکی یکی اسم و مشخصات می پرسیدند، می آمدند جلو. نوبت من شد. اسمم را گفتم. مترجم پرسید: مال کدوم لشکری؟ گفتم: لشکر امام حسین (ع). افسر عراقی یک دفعه پرید. موهایم را گرفت به طرف خودش کشید. داد زد: «حسین؟ حسین خرازی؟» چشم هاش انگار دو تا گلوله ی آتش، سرم را انداختم پایین، گفتم: «نه.»

مجموعه یادگاران

جای کابل‌ها روی پشتم می‌سوخت. داشتم فکر می‌کردم «عیب نداره بالأخره بر می‌گردد. می‌ری اصفهان. می‌ری حاج حسین رو می‌بینی. سرت رو می‌گیره لای دستش، توی چشم‌ها نگاه می‌کنه می‌خنده، همه این غصه‌ها یادت می‌ره...»

در را باز کردند، هلش دادند تو. خورد زمین؛ زود بلند شد. حتی برنگشت عراقی‌ها را نگاه کند. صاف آمد پیش من نشست. زانوهایش را گرفت تو بغلش. زد زیر گریه.

گفتم «مگه دفعه اولته که کتک می‌خوری؟» نگاهم کرد. گفت «بزن و بکوبشونو که دیدی.» گفتم: «خب؟» گفت: «حاج حسین شهید شده... مجموعه یادگاران

از شهید خرازی دو وصیت نامه دیدم که در این وصیت نامه‌ها آمده است

وصیتنامه اول:

... از مردم می‌خواهم که پشتیبان ولایت فقیه باشند، راه شهدای ما راه حق است، اول می‌خواهم که آنها مرا بخشیده و شفاعت مرا در روز جزا کنند و از خدا می‌خواهم که ادامه‌دهنده راه آنها باشم. آنهایی که با بودنشان و زندگی‌شان به ما درس ایثار دادند. با جهادشان درس مقاومت و با رفتنشان درس عشق به ما آموختند.

از مسئولین عزیز و مردم حزب‌اللهی می‌خواهم که در مقابل آن افرادی که نتوانستند از طریق عقیده، مردم را از انقلاب دور و منحرف کنند و الان در کشور دست به مبارزه

دیگری از طریق اشاعه فساد و فحشا و بی‌حجابی زده‌اند در مقابل آنها ایستادگی کنید و با جدیت هر چه تمامتر جلو این فسادها را بگیرید.

وصیت نامه دوم :

استغفرالله، خدایا امان از تاریکی و تنگی و فشار قبر و سوال نکیرو منکر در روز محشر و قیامت، به فریادم برس. خدایا دل شکسته و مضطرب، صاحب پیروزی و موفقیت تو را می‌دانم و بس. و بر تو توکل دارم. خدایا تا زمان عملیات، فاصله زیادی نیست، خدایا به قول امام خمینی [ره] تو فرمانده کل قوا هستی، خودت رزمندگان را پیروز گردان، شر مدام کافرا را از سر مسلمین بکن.

خدایا! از مال دنیا چیزی جز بدهکاری و گناه ندارم. خدایا! تو خود توبه مرا قبول کن و از فیض عظمای شهادت نصیب و بهره‌مند ساز و از تو طلب مغفرت و عفو دارم ...

می‌دانم در امر بیت المال امانتدار خوبی نبودم و ممکن است زیاده‌روی کرده باشم، خلاصه برایم رد مظالم کنید و آمرزش بخواهید.

و السلام - حسین خرازی - ۱۳۶۵/۱۰/۱



در مشکلات است که افسانها آزمایش می شوند
صبر پیشه کنید که دنیا فانی است و ما معتقد به معاد هستیم

کتاب کشتن خاطرات - ناصر کاوه
شهید حسین خرازی

اصفهان، شهر شهیدان بزرگ و نام‌آور؛ شهیدی مثل آیت‌الله بهشتی در یک سمت، و [در سمت دیگر] شهدائی مثل شهید خرازی و شهید همت و شهید کاظمی و شهید ردّانی‌پور و بزرگان و نام‌آورانی که هرکدام از اینها میتوانند مشعلی باشند و راه یک ملت را روشن کنند و باز کنند. ۲۶/۰۸/۱۳۹۵-بیانات در دیدار مردم اصفهان

این جرأت، این اعتماد به نفس اسلامی، این‌که ملت مسلمانی برای خود این حق را داشته باشد که در قضایای ملتهای مسلمان و قضایای اسلام فریاد بزند، در زیر سایه‌ی هیبت و عظمت و شکوه سربرافراشته‌ی ایران اسلامی پدید آمد. این گردن برافراشته را جوانان ما به وجود آوردند؛ می‌فهمیدند چه کار می‌کنند؛ لذا سختیها برای آنها هموار بود. شهید خرازی به رفقاییش گفته بود: «من اهمیت نمی‌دهم درباره‌ی ما چه می‌گویند؛ من می‌خواهم دل ولایت را راضی کنم.» او می‌دانست که آن دل آگاه و بصیر، فقط به ایران، به جماران، به تهران و به مجموعه‌ی یک ملت نمی‌اندیشد؛ به دنیای اسلام می‌اندیشد و درورای دنیای اسلام، به بشریت. بیانات امام خامنه‌ای در دیدار خانواده‌های شهدا و جانبازان استان اصفهان ۹/۸/۱۳۸۰

از لحاظ جهاد شجاعانه، اصفهان نمونه است. جنگ هشت ساله و دوره دفاع مقدّس، نام اصفهان را در سرلوحه افتخارات انسانی خود دارد. فقط هم دوره دفاع مقدّس نیست؛ شهدای اصفهانی و نام‌آوران جانباخته از این مردم، در میدانهای

مختلف این فداکاریها را کرده‌اند؛ شهید آیه‌الله مدرّس در يك میدان، شهید آیه‌الله بهشتی در يك میدان و شهید خَرّازی و شهید هَمّت و امثال این عزیزان در میدان دیگر. این شهدای نامدار - که فهرست طولانی ستارگان شهید این شهر و این استان را نمی‌شود به این آسانی فراهم کرد - آن‌چنان نام اصفهان را ابدی ساختند و در شمار برجسته‌ترین مناطق کشورمان از لحاظ جهاد شجاعانه ثبت کردند که هیچ نقطه دیگری در این جهت، با این شهر و این استان رقابت نمی‌کند. ۰۸/۰۸/۱۳۸۰

بیانات در دیدار مردم اصفهان

بسم الله الرحمن الرحيم

سردار شهید اسلام و پرچمدار جهاد و شهادت، برادر شهید، حاج حسین خرازی به لقاءالله شتافت و با ذخیره‌ای از ایمان و تقوا و جهاد و تلاش شبانه‌روزی برای خدا و نبرد بی‌امان با دشمنان خدا، در آسمان شهادت پرواز کرد و بر آستان رحمت الهی فرود آمد. او که در طول شش سال جنگ، قله‌هایی از افتخار و شرف را فتح کرده بود، اینک به قله‌ی رفیع شهادت دست یافته است و او که هل من ناصر حسین زمان را با همه وجود لبیک گفته بود، اکنون به زیارت مولایش امام حسین نایل آمده است و او که در جمع یاران لشکر سرافراز امام حسین، عاشقانه به سوی دیار محبوب می‌تاخت، پیش از دیگر یاران، به منزل رسیده و به فوز دیدار نایل آمده است.

آری، او پاداش جهاد صادقانه و مخلصانه خود را اکنون گرفته و با نوشیدن جام شهادت، سبک‌بال در جمع شهدا و صالحین در آمده است. زندگی و سرنوشت این شهید عزیز و هزاران نفس طیبه‌ای که در این وادی قدم زده‌اند، صفحه درخشنده‌ای از تاریخ این ملت است. ملتی که در راه اجرای احکام خدا و حاکمیت دین خدا و دفاع از مستضعفین و نبرد با مستکبرین، عزیزترین سرمایه خود را نثار می‌کند و جوانان سرافرازش پشت پا به همه‌ی دلبستگی‌های مادی زده، پای در میدان فداکاری نهاده و با همه‌ی توان مبارزه می‌کنند و جان بر سر این کار می‌گذارند. چنین ملتی بر همه موانع، فائق خواهد آمد و همه دشمنان را به زانو در خواهد آورد.

ما پس از هشت سال دفاع مقدس همه‌جانبه و شش سال تحمل جنگ تحمیلی، نشانه‌های این فرجام مبارک را مشاهده می‌کنیم و یقیناً نصرت الهی در انتظار این ملت مؤمن مبارز و ایثارگر است. این جانب شهادت این عزیز را به حضرت ولی‌عصر - ارواحنا فداه - و به امام و رهبر بزرگوار - روحی‌له‌الفداء - و به مردم قهرمان‌پرور اصفهان و مخصوصاً به خانواده ارجمند و گرامیش و نیز به رزمندگان عزیز لشکر امام حسین تبریک و تسلیت می‌گوییم و درجات عالیّه را برای او و دیگر شهیدان عزیزمان مسألت می‌نمایم.

سید علی خامنه‌ای

۱۰/۱۲/۶۵



کشور را اینها نگه داشته اند

جمهوری اسلامی نیرومند است با معنویتش، با فکرش، با انسانهای فداکارش، با ایمانش، با پدر و مادرهای مؤمن، با همسرهای مؤمن و با جوانان مؤمن. کشور را اینها نگه داشته‌اند؛ نیرومندی انقلاب به وجود یک چنین انسانهایی و یک چنین ایمانهایی است؛ دشمن نمی‌فهمد.

عبدالله
عبدالله